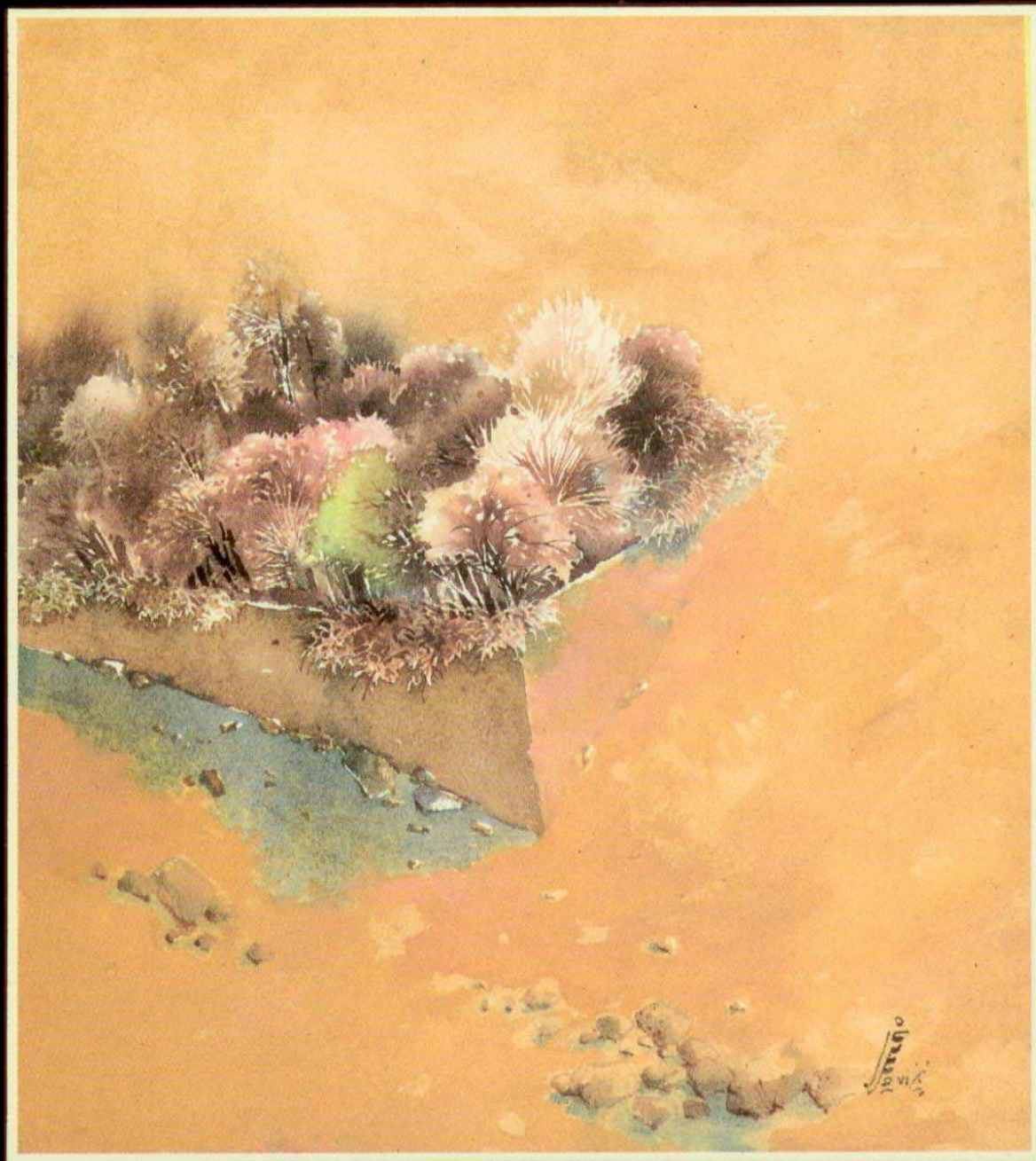


در فاصله‌ی آژیرها

مسعود خیام



در فاصله‌ی آژیرها

مسعود خیام

انتشارات کتاب ایران

چاپ یکم: پاییز ۱۳۷۷

چاپ و صحافی: رامین

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

شابک ۴ - ۴ - ۹۱۶۸۰ - ۹۶۴

ISBN 964 - 91680 - 4 - 4

کلیه‌ی حقوق محفوظ

تهران خیابان ونک خیابان سئول پلاک ۲۹ تلفن ۸۰۳۳۲۵۸

این دفتر کوچک را با یاد تمام جوانان و
نوجوانان ایران زمین که در این سال‌ها مهر
چندانی از ما ندیدند به سعید و هوشیار و
گلفام تقدیم می‌کنم.

پیش‌گفتار

به راستی چرا «در فاصله‌ی آژیرها»؟ آیا تمامی زندگی موجود بی‌نوایی که در فاصله‌ی باغ بهشت تا صحرای محشر جز رنج نصیبی نبرده در فاصله‌ی دو آژیر جریان دارد؟ آیا بشارت صحرای محشر را جز با یک آژیر بزرگ (صور؟) داده‌اند؟ نکند صفای بهشت را نیز نفیر قهر آژیر برهم زده باشد؟ آیا تقویم تاریخ که تاکنون با صدای آژیر مدرج شده همچنان منتظر آژیر خواهد ماند؟

در روزگاران قدیم صدای آژیر هر چند قرن یک بار به گوش می‌رسید. با جلو آمدن زمان به تدریج از فاصله آژیرها کاسته شد. اکنون بیش‌تر مواقع این صدا طنین‌انداز است. آیا در آینده هرگز خاموش نخواهد شد؟ و آیا محشر به همین نزدیکی است؟

گفته‌اند: «جنگ، احمقانه‌ترین و نفرت‌انگیزترین فعالیت انسان است». به راستی جنگ انسان‌ها بر سر چیست؟ آیا نه مانند جنگ حشرات، فقط بر سر غذای بیش‌تر یا باورهای متفاوت؟ همواره اقتصاد و ایزم (ISM) بزرگ‌ترین انگیزه‌ی جنگ‌ها بوده‌اند. انگیزه جنگ‌های اسکندر و مغول و صلیبی، انگیزه جنگ‌های ناپلئون و اول و دوم جهانی، انگیزه جنگ‌های آتیلا و عرب و ده‌ها و صدها و هزارها جنگ دیگر جز مسایل اقتصادی و تحمیل دینی بوده است؟ حشرات هنوز هم بر سر غذا و برتری «تابو» و ملکه‌ی خود با یک‌دیگر می‌جنگند. انسان هم آیا؟ با کدام دست‌گاہ اندازه‌گیری می‌توان میزان توحش موجود دویا را در این راه پر مخافت اندازه گرفت؟ قتل عام‌های نفرت‌انگیز آیشویتس و هیروشیما

و ویتنام و جنوب لبنان و الجزایر و بوسنی و حلبچه و ... را چه گونه می توان بدون شرم و تهوع به یاد آورد؟ اعصاب ما اما کرخ شده، آیا خون چشم جهان را گرفته؟ تنها راه نجات شاید، آن که دشمن را نیز دوست بدارم. او را حتا پس از مرگ نیز زنده نگاه دارم. این اما، آیا ممکن است؟ صورت این مسایل، دفتر حاضر را پدید آورده است، با احتمال بسیار اما، این دفتر کوچک از پاسخ سوآل‌ها دور مانده است.

این دفتر از فراز و نشیب بسیار گذشته است. کارهای ارائه شده در واقع گزینه‌ای از بین طرح‌ها و قصه‌ها و مفردات ادبی است. از هشت مطلبی که این جا ارائه شده قبلا دو کار در مجلات به چاپ رسیده است. برای آشنایی با جنس این دفتر بیاورم که «هایپرآلیزم» به آثار نشأت گرفته از واقعیت‌های بی‌قرار و هیجانی و حساس گفته می‌شود. همه چیز این دفتر حقیقت است، بخش‌های عظیم آن بر مبنای «رخ داد» تحریر شده، تمام پرسناژهای آن مابه‌ازاء خارجی دارند.

کلیه‌ی کارهای ارائه شده، به استثناء «از بشکه تا توری» در نیمه‌ی دوم دهه‌ی شصت و در سال‌های جنگ نوشته شده است. اگر خواننده بتواند «پرسه در شهر موشک» را، نه آن طور که این جا به خاطر محدودیت علائم نقطه گذاری ارائه شده، بل که با تقطیع و آهنگ راه رفتن بخواند فضای واقعی تری ایجاد خواهد کرد. «در رثای دشمن» یک قلم شعر نیست. احتمال دارد برخی خوانندگان علاقه داشته باشند «کوتاه نوشت» را بیش از یک بار بخوانند.

در بین کلیه‌ی کارهایی که تاکنون منتشر کرده‌ام، این دفتر کوچک از نظر انتخاب مطالب و شیوه نگارش و رسم الخط بیش‌ترین بهره را از ویرایش ناشر برده است که بابت آن سپاس گزارم.

وضعیت قرمز

هیچ کس ندانسته به هیچ جنگی کشیده نمی شود.
توسیدید، **Thucydides** یونانی (۴۷۱-۴۰۰)
ق.م. نخستین تحلیل‌گر سیاسی-اخلاقی جنگ.

سلام عزیزم

نمی دانم چرا در این موقعیت به یاد تو افتاده‌ام و چرا دلم می خواهد
برای تو بنویسم، لابد در این موقعیت هر کس به یاد یک نفر می افتد. وضع
غریبی است، هر لحظه می تواند آخرین لحظه باشد و چه حیف که آخرین
لحظه‌ی بالقوه باید در توقف و انتظار بگذرد. دارند آژیر می کشند،
«قرمز»، تو نمی دانی موضوع چیست، موقعی که تو می رفتی از این
خبرها نبود، اما من هم الان حال توضیح دادنش را ندارم، فقط بگویم که:
«معنا و مفهوم آن این است که حمله‌ی هوایی حتما انجام خواهد شد».

چه فارسی خنک و بی مزه‌ای؟ آره، ولی هنوز هیچ کس به فارسی اش
اعتراض نکرده. هول آژیر اجازه نمی دهد کسی به فارسی فکر کند.

حال رفتن به پناه‌گاه را ندارم. ترجیح می دهم همین جور توی
رخت خوابم بنشینم و بنویسم. آره نصفه شب است. تازه چه پناه‌گاهی؟
زیر پله‌ی خانه‌ی خودمان! نه، ترجیح می دهم آخرین لحظه‌ام را همین جا

باشم.



زد.



لامصب نزدیک بود. خیلی هم نزدیک بود.



نیم ساعت بعد.

اعصابم متشنج بود. کمی صبر کردم. تو نمی دانی این چه لحظه‌ای است. هر ثانیه‌ای می تواند آخرین ثانیه‌ی زندگی باشد اما مزه‌ی گسی دارد. من که فکر می کنم با این که درد مشترک است اما به تعداد آدم‌هایی که زیر بمباران گیر می کنند احساس‌ها و برخوردهای متفاوت به وجود می آید. یک نفر دلش شور می زند، یک نفر سرش یخ می کند، یک نفر پوزخند می زند، یک نفر بهتش می زند، یک نفر... نه نمی توانم چهل-پنجاه میلیون احساس و حالت مختلف را بنویسم، تخیل و تجسم خودت را به کار بینداز. اعجاب این لحظه در فشردگی آن است، همه چیز فشرده می شود، منقبض می شود تا لحظه‌ی خلاص.

من تازه معنی کار آن فرزانه‌ی کبیر را که تا سرحد مگس و حشرات فشرده شده بود می فهمم. اگر از این قضیه جستم یک بار دیگر کافکا را می خوانم.

پری یوش می گفت: «من چه قدر بدم. هر دفعه که تیر خلاص می خوره، خوش حال می شم که مال من نبوده، هیچ فکر نمی کنم که خب، مال یک نفر دیگر بوده.» به او گفتم: «تیر خلاص هیچ وقت مال ما نیست، نه به این معنا که این موشک یا بمب هرگز به ما نمی خوره، نه، بل که به این معنا که اگر هم آمد و خورد، ما به صورت وجود تعریف شده مان به عنوان موجود

زنده، دیگه اون جا نیستیم. تمام».

پری یوش سفسطه را نمی خورد و قانع نمی شود اما من راحتم، تیر خلاص هرگز به من نمی خورد، نمی تواند بخورد، نقطه سر خط.

پری یوش نمی ترسد، اصلا اسم این احساس ترس نیست. ترس مال موقعی است که تو یک مار می بینی یا سگی به تو حمله می کند، نه مال موقعی که چهره به چهره ی یک موشک چند متری قرار می گیری. اسم این احساس وحشت است که احتمالا از به هم ریختن سازمان نیازها و پیش نیازهای اولیه ی بشری و از تفکر و تخیل به وجود می آید.

نیازهای اولیه ی انسان، خوراک و پوشاک و مسکن و پیش نیاز آنها احساس ایمنی و سلامتی است. موشک این سیستم را که کتاب خوانده ها به آن مثلث مزلا می گویند به هم می ریزد. خود این مثلث خیلی جالب است، هرچه بیش تر به نیازهایت پاسخ بگویی بالاتر می روی تا جایی که آن بالا *self actual* می شوی. من ترجمه اش کرده ام به توهم خودخدایی دچار می شوی. خیلی از دکترها و خیلی از قضات و خیلی از معلم ها و خیلی های دیگر دچار این توهم اند، اما غیر از آنها، تمام دیکتاتورها دچار این مرض اند و اتفاقا فقط همین ها هستند که موشک بر سر ما می ریزند.

پری یوش بیش تر از تعلقات خودش می ترسد، نکته ی مهم این که او برای عقلیاتش مابه ازای خارجی هم دارد. خرابه های بمب ها و موشک های قبلی را نشانم می دهد و می گوید: «ببین، انسان هایی که این جا زندگی می کردند همه مثل ما بودند، هیچ کدام ته دل شان نمی خواستند بمیرند». نمی دانم از کجا می داند و چرا این حرف را می زند، من که فکر می کنم بعضی هاشان بدشان هم نمی آمده بمیرند. خود من که اغلب دلم می خواهد بمیرم، اما الان نه، الان من باید زنده بمانم. حالا که این ها

می خواهند مرا بکشند من لج کرده‌ام و می خواهم زنده بمانم.
به پری یوش می گویم: «تا دلت می خواهد فکر کن و به هر نتیجه‌ای
رسیدی به من بگو، اجرایش با من، اما لطفا هیچ چیز را تجسم نکن». اما او
نمی تواند تجسم نکند، بخش اصلی افکارش را تصاویر تشکیل می دهد
(هم زن است هم نقاش) و نگرانی هایش به ویژه زمانی که پای عامل
خارجی در میان باشد، باعث می شود هزار جور فکر و خیال بد و آزار
دهنده هر لحظه به مغزش هجوم بیاورد و این تصورات، آسایش او را به
کلی سلب کرده.

آخرین موشکی را که دیدیم نزدیک خودمان بود. آژیر نکشیدند اما ما
سگ داریم و آژیر سر خود هستیم. آره راست می گویم، باور نمی کنی،
قبل از این که موشک بیاید سگه می ترسد و فرار می کند. اگر روز باشد
کلاغ‌ها هم می ترسند و قاصد مرگ می شوند. باری، پری یوش، گلغام و
هوشیار را بغل کرد و زیر طاقی پله‌ها رفت. من سیگاری روشن کردم و
به تماشا ایستادم (آره، سیگاری هم شده‌ام) موشک را در آسمان دیدم، از
باکش جدا شد و شروع کرد به سمت ما آمدن، به خوبی می دیدمش، تمام
توحش و حشی‌های عالم توی صورتش بود. یخ زدم. این ترس یا وحشت
نبود، قبلا آن‌ها را تجربه کرده‌ام که این را بدانم. این اهانت بود، نفرت بود
و یک **نه** به بزرگی تمامی زندگی در گلوگاهم. قلبم ایستاده بود، سیگار از
دستم افتاد، ادرار داشتم و موشک همین جوری داشت می آمد،
اسلوموشن شده بودم، از پنجره کنار کشیدم، صدای مهیبی بلند شد،
شیشه‌های پنجره پودر نوک فواره‌های حوض‌های بچگی شد. گچ دیوارها
ریخت. من روی زمین (کف اتاق) پرت شده بودم. چشمانم جایی را
نمی دید. به سختی بلند شدم، هیچ طوری نشده بودم. سراغ پری یوش
رفتم، او هم سالم بود، هوشیار هیستریک شده بود و گلغام گریه می کرد.

گریه‌هاش از خنجر بدتر بود. هر هق‌هق او قلب مرا پاره می‌کرد. بچه‌ها را در آغوش کشیدم، از آرامشی که خود نداشتم نتوانستم به آن‌ها بدهم، از گرمای زندگی آن‌ها خودم را گرم کردم. سر و صدا شروع شد، صحبت‌های متداول، رادیو، تلفن، همه، آژیر آمبولانس‌ها و جیغ فلزی بولدوزرها. چه سریع. صاف کارها!

محل دقیق اصابت‌ها جزو اسرار نظامی است. همین کوچکی پایینی بود. خانه‌ی ما به آن‌جا مشرف است، در ارتفاع به تماشا ایستادم. باور نمی‌کنی. از یک ساختمان چهارطبقه‌ی نوساز بتون آرمه هیچ چیز سالم باقی نمانده بود. بگذار شرح اجساد را ندهم، فکر نمی‌کنم قوی‌ترین عصب و سنگ‌ترین دل بتواند این اجساد را ببیند و تکان نخورد. فقط صحنه‌ای را که لحظه‌ای از جلو چشم دور نمی‌شود نمی‌توانم برایت بگویم.

در خانه‌ی قدیمی مجاور که نصفش هم فرو ریخته بود، زیر پله‌ها، مادری را دیدم که دخترش را سخت در آغوش کشیده بود. مادر سر نداشت و چشم‌های دختر از کاسه به بیرون پرت شده بود. پری‌یوش فریاد زنان و شیون‌کنان مثل مرغ سرکننده پرپر می‌زد و من از آن روز غذا توی دلم بند نمی‌شود.



باز هم آمدند، امشب چه خبره؟!



حدود ساعت چهار صبح است، هنوز تمام نشده، بعد از هر بمباران تلفن‌ها به کار می‌افتد، انسانی‌ترین کار است، از آن انسانی‌تر موقعی است که به امداد می‌روی. من که دلش را ندارم (امتحان کردم). وقتی چنگک لودر بچه‌ها را از زیر آوار بیرون می‌کشد، من نیازم به یک هفت‌تیر می‌افتد

که هفتمین گلوله‌اش را توی مغز خودم خالی کنم.



زد.



تلفن بود. همان فروش‌گاه بزرگ که ازش خرید می‌کردی.



یکی دو روز پیش با عباس صحبت می‌کردم. من از یکی دوتا از فیلم‌هایش خوشم می‌آید، او هم، لابد با نیروی جبران آدلر، از یکی دوتا نوشته‌ی من. حرف‌مان حسابی گل انداخته بود. هیچ کدامش انحصاراً متعلق به سرزمین شفاهیات نبود. به من پیشنهاد کرد کتبی‌اش کنم و از آن یک سناریو در بیاورم، فیلمش را هم با هم بسازیم. سناریوی قشنگی است، گوش کن:

اول یک بمب یا موشک می‌خورد زمین و طبق معمول دو سه تا خانه‌ی مسکونی خراب می‌شود و عده‌ی زیادی کشته می‌شوند. بعد چند لحظه قبل از اصابت موشک یا بمب را داریم که قاعدتاً طیاره‌ی حامل بمب است و بعد چند لحظه‌ی قبل از آن را که هواپیما در فرودگاه مبداء به وسیله‌ی مکانیسین‌ها و خدمه‌ی زمینی سوخت‌گیری می‌کند و آماده می‌شود، و تکنیسین‌ها و خدمه‌ی بمب را داریم که بمب را زیر هواپیما می‌بندند، یا اتاق فرماندهی و هدایت موشک‌ها را داریم که مهندسان و نظامی‌ها تشریک اندیشه می‌کنند که کدام هدف را بزنند و چه جوری بزنند. و بعد قبل از آن را داریم یعنی فرماندهی عالی را و کل سازمان نظامی و سیاسی را، و خلاصه فیلم همین جور عقب می‌رود. و بعد قبل از آن را، دلالات اسلحه، یعنی سوداگران مرگ را داریم، چه این جایی چه منطقه‌ای و چه بین‌المللی. و قبل از آن را داریم، کارخانه‌های اسلحه‌سازی

را که بابت هر موشکی که پرتاب می‌شود یا هر طیاره‌ای که سقوط می‌کند چه قدر چرب‌تر روغن‌کاری می‌شوند و چه اضافه‌کاری‌هایی می‌کنند و چه اضافه‌حقوق‌هایی می‌گیرند. بعد دولت نامردانی را در سطح جهانی داریم که از این وضع منتفع می‌شوند و مزورانه لیبخند می‌زنند و از رادیوشان صدای دل‌سوزی هم بلند است. و بعد سرفرماندهی عالی اقتصادی - سیاسی جهانی را داریم که اهل و نا اهل نظام جهانی آکل و ماکول‌اند و نظامیان و سایر مصرف‌کنندگان اسلحه، ابزارهای دست آن‌ها.

برای طراحان و مخترعان اسلحه می‌توانیم به‌عنوان نمونه، عالی جناب «تالر» را داشته باشیم، یا به‌همان «نوبل» خوب خودمان قناعت کنیم که بابت پشیمان شدنش از اسلحه‌سازی پول همان کار را به اسلحه‌سازها می‌دهد.

به این ترتیب ما می‌توانیم یک پرسه‌ی کامل در جهان بزنیم تا ببینیم آن‌چه باید در این جهان به عنوان نیروی اصلی حضور داشته باشد غایب است. آری، وجدان جهانی، عاطفه‌ی جهانی و محبت جهانی، همه و همه غایبند.

و بعد از گشت و گذار در آن همه توحش و آشنایی با نیروهای قهار حاکم بر دنیا، به این جا برگردیم و در مقابل، قربانیان معصوم و مظلوم و بی‌پناه را ببینیم که شاید بهترین تجلی‌گاه آن، یک کودک بدون چشم زیر پله‌هاست که تا دیروز کودک گریان زیر پله‌ها بوده. بعد این وسط یک جور محاکمه راه بیندازیم، یکی یکی عکس قربانیان این جنایت هولناک را نشان بدهیم، نام، محل و زمان جنایت را بگوییم و بعد از زبان خودشان از خیل عظیم مسئولان منطقه‌ای و جهانی که ذکرشان رفت سوآل کنیم.

برای طرح سوآلات عباس فکر خوبی کرد: «می‌شود بین این قربانیان یک روشن‌فکر گذاشت که نامه‌ای به سازمان ملل یا جوامع مختلف

جهانی یا به هسته‌های روشن فکری جهان یا آن چه به خیال خام او وجدان جهانی است یا لااقل باید وجدان جهانی باشد یا رل آن را بازی کند، می نویسد». بعد دوتایی نامه‌ی روشن فکر را برایش نوشتیم:

«آقای دبیرکل، ما یک مشت محکوم به مرگ هستیم که نام مان را در کلاه قرعه کشی مرگ ریخته‌اند و هر روز تعداد بسیار زیادی از ما را به مسلخ می‌کشانند. (طبیعتاً فیلم با زبان تصویری حرف می‌زند) سؤال اساسی این نیست که ما مرتکب چه گناهی شده‌ایم، این به خودمان مربوط است، سؤال اساسی که شما به عنوان وجدان جهانی باید به آن پاسخ بگویید این است که لطفاً به ما بفرمایید در کدام دادگاه محکوم به اعدام شده‌ایم؟»

و بعد قبیله‌ی قاتلان را یک‌به‌یک به جواب واداریم. جواب این بی‌دردها بماند برای داخل سالن سینما.

بگذار دوسه تا از حرف‌های خرده ریز فیلم را بگویم چون ممکن است برایت جالب باشد. یک جا پرسنده می‌پرسد:

«اگر جامعه‌ی جهانی مرگ ما را انتخاب کرده هیچ‌اشکالی ندارد، ما می‌میریم در حالی که زیر لب می‌خوانیم:
گیرم بهار نیاید

این انتخاب مرا شاد می‌کند.

اما آیا جامعه‌ی جهانی فکر نمی‌کند که این سرنوشت

فردای خود او خواهد بود؟»

یک جا آرتیسته می‌گوید:

«ما کفاره‌ی روزی را می‌دهیم که در مورد ویتنام خاموشی گزیدیم، تا شما کفاره‌ی این خاموشی را کی و چه گونه

بپردازید.»

یک جای دیگر می‌گوید:

«جامعه‌ی جهانی بداند که فقط امروز است که می‌تواند جلو فاجعه را بگیرد، فردا فاجعه گریبان خود او را خواهد گرفت. این سرنوشت محتوم جامعه‌ی خواب‌زده‌ی جهانی است و من این را هشدار می‌دهم، منی که هر لحظه‌ام می‌تواند آخرین لحظه باشد.»

به‌راستی وقتی من جهان سومی، من جنوبی، با مسأله‌ام مواجه می‌شوم چه جوابی باید بدهم؟ وقتی زیر بمباران، جوجه‌هایم در آغوش، نشست‌ام و برای زایل کردن وحشت‌شان، با صدای انکراالصواتم برای آنان آوازه‌های قدیمی می‌خوانم و بمب مبتذل را انتظار می‌کشم، از خودم می‌پرسم: آخر من باید چه کار کنم؟



رفتم کلینکس آوردم.



عباس و من این تم را بسط دادیم. هر دوی ما به تشجیع یکدیگر در این روزگار وحشت و بی‌دل و دماغی وارد صیغه‌ی مبالغه شدیم. من گفتم: «آقا بالاخره کاری باید کرد، این که نمی‌شود، پدر ما جغرافیای انتخابیش را به ما هم تسری داده، ما هم همین جور دست روی دست گذاشته‌ایم که بمیریم و بمیرانیم. آری، باید کاری کرد و این کار را بدون تأخیر هم باید کرد.» بعد برایش از یکی از کارهای شکسپیر شاهد مثال آوردم. پس از آن که روح پدر مقتول هملت به او ظاهر می‌شود و همه‌ی خیانت‌های قاتل را، هاییل را که به خاطر خواهر زیبا، برادرش را کشت، برای پسرش بازگو می‌کند، هملت متوجه ماجرا می‌شود و پس از این که همه چیز خوب

روشن شد به پدرش قول می دهد که بدون تأخیر دست به کار انتقام و راست کردن کثری ها بشود، اما او تأخیر می کند. بالاخره او نیز «انتلکتوئل» است.

با این که هملت بالاخره دست به کار می شود اما همین تأخیر باعث دردناک ترین تراژدی های بشری شد، همه کشته شدند.

عباس کمک کرد و نمونه های زیادی از این تأخیر را در ادب خودمان و در فرهنگ جهانی، در عشق، در سیاست و در زندگی روزمره نشان داد، بعدش یک دفعه گفت: «این عجب کتاب خوبی می شود، از هر نظر که نگاهش کنی خوب است، اگر این سوژه دست روان شناس ها باشد چه کارهای جالبی روی آن خواهند کرد». برای اسمش اول گفت: «بگذاریم روان شناسی تأخیر» بعد قطعه ای از یک تصنیف قدیمی را برای اسم کتاب به یاد آورد و از من خواست بی درنگ دست به کار شوم.



آزیر سفید می کشند. «معنا و مفهوم آن این است که حمله خاتمه یافته از پناه گاه خارج شوید».

با وجود همه ی این اوضاع، من هزار بار راضی ترم که الان این جا هستم. این جا جهنم نیست، تو بگو هست. آن جا بهشت نیست، تو بگو هست. با این وصف هیچ دلم نمی خواست آن جا به جای تو بودم. در آتش زنده بودن بهتر است تا در عافیت مرده بودن. ما هر لحظه زنده ایم و هر لحظه مان را زندگی می کنیم چون که هر لحظه مان را می میریم. تو چی؟

اگر چه به هیچ وجه آرزو نمی کنم ای کاش تو هم این جا بودی، اما آرزو دارم که آتش از سرزمینم و از روی زمین رخت بر بندد. نفس آتش است که مرا کفری می کند نه سوختن خودم.

گل‌کو

پنجشنبه اول اردی بهشت ۶۷

خدمت جناب پروفیسور هومان مهاجر
بخش اطفال بیمارستان دانش‌گاه پاریس

هومان عزیزم

سلام. خسته و خیس و خاک آلود و خرابم. دارم از بهشت جنوب شهر می‌آیم. توی راه به مهربانو گفتم حتما باید این را در نامه‌ای به تو بنویسم. طاقت نیاوردم صبر کنم.

شب جمعه‌ی گذشته یعنی دقیقا یک هفته‌ی پیش، گل‌کو مریض شده بود. البته مربوط به شیشه‌هایی که توی بمباران از تنش در آوردی نبود. بابت آن کار هنوز از تو خیلی ممنونم. هیچ یادم نمی‌رود با چه وسواس و مهارتی کار می‌کردی و می‌گفتی: «این حالا چهار سالشه و مهم نیست، مهم اینه که وقتی یک دختر هیجده ساله شد اثری روی صورتش نمانده باشه».

دل درد شدیدی گرفته بود. یکی دو ساعت اول طبق روال همیشگی و همگانی، نازی و خانم بزرگ رل اطباء حاذق و داروشناس‌های معجزه‌گر را بازی کردند اما گویا قضیه جدی‌تر از این حرف‌ها بود. حال بچه هر لحظه بدتر می‌شد. به مهربانو گفتم احتمالا همان همیشگی است. گفت ببریمش دکتر. شب جمعه بود و می‌دانستم مطب نیستی معذک تلفن زدم. نبود. تلفن منزلت هم جواب نمی‌داد. حدس زدم حالا که تنها

هستی شب‌ها بیش‌تر به‌منزل رفقا می‌روی اما نمی‌دانستم کدام یکی. آمدم شماره‌ی بیمارستان را بگیرم اما تلفن طبق معمول نمی‌گرفت. یک‌دفعه بچه استفراغ کرد. خونی بود. حسابی هول شدم. تلفن را رها کردم و به عیال گفتم: «مهربانو! هومان نیست، بلند شو ببریمش یک دکتر دیگه».

گل‌کو با همان حال نزار زد زیر گریه که: «من دکتر نمی‌رم، منو باید پیش فقط عمو دکتر هومان ببری». تقصیر خودت است، از بس خودت خوب بودی و با بچه‌ها خوب کار می‌کردی. چه قدر آرام. چه قدر مهربان و ملایم. چه جایزه‌ها که به‌شان می‌دادی. هیچ می‌دانی که گل‌کو حتا یک دانه از آب نبات‌های تو را نخورده همه‌اش را در اتاقش نگه‌داری کرده؟ همه‌ی عروسک‌های کوچکی که در حین معاینه به‌او داده بودی هنوز در اتاقش است. بر خلاف اسباب‌بازی‌های گران‌قیمتی که یا خراب‌شان کرده یا به‌دوستانش بخشیده، این‌ها را مثل جانش عزیز می‌داشت.

وقت را تلف نکردم. احتیاط رانندگی مورچه‌سواری‌ام را فراموش کرده بودم. با سرعت به سمت مطب خالی تو راندم (کمی گیج بودم). نبود. کس دیگری هم نبود. به بیمارستان رفتم. آن‌جا خانم تیماردار خبر را به‌من داد. باید خودم می‌دانستم. حتما برای خدا حافظی به‌من تلفن زده بودی. اما ما نبودیم. از ترس مان به‌نوشهر گریخته بودیم.

راستی حال دختر گلت چه‌طور است؟ مریم یا ماری؟ بالاخره تکلیف ما روشن نشد. بهترین شاگرد کلاس هندسه‌ی من بود و من مطمئن هستم یک ریاضی‌دان قوی خواهد شد. لطفابه او فشار نیاور که طب بخواند. خودش عاشق ریاضیات است. بگذارش همان دانش‌کده‌ای که من بودم. امیدوارم لااقل او خوش‌بخت شود.

یادت هست وقتی زمستان آن گرفتاری برای بچه‌ها درست شد و سه

روز در کمیته‌ی منکرات خوابیدند تا بالاخره توانستیم در دادگاه ثابت کنیم که دختر بدی نیست و پسری هم که با او بوده نره خرنیست و پسر گردن شکسته‌ی من است، چه زجری کشیدیم؟ همان موقع وقتی به من گفتم که مریم را با مادرش به فرانسه خواهی فرستاد دل من لرزید. به تو نگفتم اما به دلم بد آمده بود. وقتی شب عید در خیابان آن اهانت بی دلیل روسری‌یایی به خانمت شد و مرسته برای بازگشت اصرار ورزید و تو تصمیمت را عملی کردی، دیگر خودت حال عادی نداشتی.

پیدا کردن یک دکتر دیگر کار مشکلی بود. هیچ‌کدام از متخصصان اطفال نبودند. دکترهایی هم که بودند متخصص اطفال نبودند. تازه مطب‌شان از ازدحام صف نفت و تخم مرغ و سیگار هم شلوغ‌تر بود. بچه از حال رفته بود. در حال اغماء بود. بالاخره دکتر تعهدی را گیر آوردم. بعدا فهمیدم که از شاگردهای خودت بوده. گویا دو سال پیش زیر دستت متخصص شده. با حساسیت گل‌کو آشنا نبود، پرونده‌ی بچه هم که پیش توست. در حد دانش و توانم به سرعت برایش راجع به سابقه‌ی بیماری توضیحاتی دادم. گفت دیر شده اما هرکاری از دستم بر بیاید برایش خواهم کرد. از این که در جست‌وجوی تو، کلی وقت تلف کرده بودم به خودم لعنت فرستادم. دکتر فوراً دست به کار شد.

عجب پسر خوبی است. حذاقت تو را ندارد اما به تدریج درست خواهد شد. حتماً آن‌جا هم دکترهای خوبی زیر دست تو تربیت می‌شوند، آن‌جایی که به تو هرگز به طور جدی نیازی هم نیست اما نه این‌جایی که تو را با پول و خون دلش به آن‌جا رسانده.

آشفستگی وضع بیمارستان باور نکردنی است. آن‌قدر صحنه‌ی بد و فجیع دیده‌ام که ناچارم در موردشان سکوت کنم. اگر بنویسم یا این کاغذ می‌سوزد یا پست‌چی قیچی می‌کند. نای نوشتن هم ندارم. درست

نمی توانم ببینم. پرده‌ی اشک راه دیدگانم را بسته.

یاد آخرین شعرت افتادم:

مار در آستین

فاجعه را در خود زیستم

موج گردن‌کوب گذشت

تباه شدم

«عمو دکتر هومان» عزیز بی معرفت! گل‌کوی من الان کجاست؟ لعنتی.

من اشک‌هایم را با همین کاغذ پاک می‌کنم، تو چه می‌کنی؟

مهربانوی گریان من به تو و مرسده و ماری سلام می‌رساند.

سیاوش

اوشین

بر مبنای تقریر بانوی عکاسی که
نامش را مخفی خواسته است.

مادر بزرگم حاضر به همراهی شده است. ساعت شش صبح اواخر
آذر ماه است. باد سردی می وزد. حسابی سنگین هستم. با لباس بیش تر از
کافی، با ساک لوازم شخصی و سوقاتی و با کیف دوربین به مادر بزرگم
کمک می کنم. تاکسی جلو ترمینال شرق توقف می کند. تعاونی ها شلوغ
است. تعاونی شماره ی یک به گنبد می رود.

قبلا چهار بار برای عکاسی به ترکمن صحرا سفر کرده ام اما تنها
نبوده ام. سه بار با شوهرم و یک بار با برادرم به آن جا رفته ام. اولین و آخرین
باری که تنها سفر کردم شش ماه پیش بود که به بندرعباس رفتم. مشکلات
این سفر به ویژه برخورد کمیته ی منکرات که نمی توانست یک زن عکاس
تنها را باور کند به من آموخت که دیگر در ایران هرگز تنها سفر نکنم.

راننده ی اتوبوس خمار و چرتی است. دایم سیگار می کشد. لای
پنجره ها باز است و بسته نمی شود. داخل اتوبوس سوز بدی می آید.
نگران مادر بزرگ هستم. اگر مریض شود تمام برنامه ام خراب می شود.
راننده حاضر به توقف نیست. به سرعت و با چشمان نیمه بسته رانندگی
می کند. امداد بچه هایی که با سر و صدایشان اتوبوس را روی سرشان
گذاشته اند از راه می رسد، پر از مایعاتند و باید تخلیه شوند. اتوبوس
ناگزیر از توقف است.

به من گفته‌اند چرا عکس‌های بی‌حادثه از زندگی بی‌آلایش مردم ساده می‌گیرم؟ نمی‌دانم. جایی که می‌روم برایم آشناست، مردمش را دوست دارم.

ساعت پنج بعد از ظهر به‌گنبد می‌رسم. تا ده، نیم ساعت راه بیش‌تر نیست. به‌خانه می‌رسم. همه منتظرند. قبلاً به‌مغازهی حاجی تلفن کرده‌ام. میهمان‌نوازی‌شان را در هیچ‌کجای دنیا ندیده‌ام. انسان‌های بزرگی هستند که در ده کوچکی زندگی می‌کنند.

خانه تغییر کرده است. همه جا تمیزتر شده. حاج‌آقا می‌گوید کار اوشین است. حاج‌آقا ۶۰ ساله است. حال شوهرم را می‌پرسد و به‌مادر بزرگ بسیار احترام می‌گذارد. بهترین اتاق خانه را به ما می‌دهد.

حاج‌خانم، همسر حاج‌آقا، پنجاه ساله است اما بیش‌تر می‌نماید. زندگی به‌او سخت گذشته است. آنان یک دختر سی ساله دارند. این دختر ازدواج کرده و شش بچه دارد.

حاج‌آقا هفت برادر دارد که همه در خانه‌های چسبیده به‌هم زندگی می‌کنند اما یکی از آنها در منزل حاجی یک اتاق دارد. او سه بچه دارد. بچه‌ی بزرگ دیوانه است. دایم جیغ می‌کشد، شکلک در می‌آورد و شیشه‌ها را می‌شکند.

حاجی در سفر قبلی به‌من گفته بود که عاشق بوق بوقی عروسی است. او همیشه دوست داشته زنی بگیرد و روز روشن با ماشین دور شهر بچرخد و بوق بزند و تمام قوم و خویش‌ها و دوستان و آشنایان به دنبالش شادی کنند.

مراسم ازدواجش با حاج‌خانم خیلی سنتی برگزار شده بود. همه چیز «بد و سنتی» بوده اما از همه بدتر این که حاجی همسرش را با اسب به منزل برده بود. «بوق بوقی عروسی علامت تمدن است» و او می‌بایست

زنی بگیرد و با ماشین، روز روشن در شهر بچرخد و بوق بزند و این دقیقا همان کاری است که حاجی به تازگی کرده.

«جمال گل» هیجده ساله است، مانند برگ گل زیباست. پدر و مادر کشاورزش در نهایت فقر در دهی به فاصله‌ی یک ساعت زندگی می‌کنند. از بچگی در فقر بوده به جز انجام همه‌ی خدمات خانه، از پنج سالگی قالی بافته. قالی‌های ترکمن را روی زمین و زیر پا می‌بافند. باید شاهد بافتن این قالی‌ها زیر پا بود تا از میزان رنج این قالی‌بافان زحمت‌کش و خاموش با خبر شد.

فقر و گرفتاری و کار هرگز اجازه نمی‌داد جمال گل لحظه‌ای آزاد باشد، برای خود زندگی کند، یا حتی به خود و به بیرون از منزل نگاه کند. آتش فشان احساس است اما هیچ راه خروج نمی‌شناسد. دیدن جوان‌ها برایش امکان نداشته. و عشق...؟ عشق همواره ممنوع بوده است.

یک بار در حین کاری سخت در حیاط منزل سنگینی نگاه مرد جوانی را احساس می‌کند. در لحظه‌ای که به آن چشمان سوزان خیره می‌شود احساس می‌کند همه‌ی وجودش آتش گرفته است. صورت خود را با دست می‌پوشاند و به داخل منزل فرار می‌کند. جوان سیاه‌چشم به خواستگاری می‌آید اما کوتاه دست می‌ماند. پدر برای انجام معامله درخواست پانصد هزار تومان می‌کند. جوان آه ندارد با ناله سودا کند. حاج آقا اما، پانصد هزار تومان دارد. در شانزده سالگی به عقد حاج آقا درمی‌آید و طبق رسوم و عادات یک سال بعد به منزل حاج آقا می‌رود. با بوق بوقی و هوو و جاری و فرزند دیوانه‌اش و دیگران. جمال گل از همه کوچک تر است و اکنون باید به همه‌ی اهل منزل خدمت کند.

حاج آقا عاشق اوشین است. همه‌ی سریال را هر چند بار که نشان داده‌اند دیده تحت هیچ شرایطی حتی یک لحظه از فیلم را از دست نداده

است. جمال‌گل چشمان بادامی زیبایی دارد، برای حاج آقا یادآور اوشین است. حاج آقا اوشین خودش را به پانصد هزار تومان خریداری کرده.

حاج آقا می‌گوید تمام اختیارات من دست اوشین است، هر چه تصمیم بگیرد همان کار را می‌کنم. اما زمانی که از جمال‌گل عکس می‌گیرم اعتراض می‌کند که باید از حاج خانم هم عکس بگیرم. حاج آقا در مورد عکاسی دخالت می‌کند و نمی‌گذارد فقط به جمال‌گل بپردازم. جمال‌گل ساکت است. کلامی حرف نمی‌زند. تسلیم نیست، مبهوت است.

در درونم آشوب برپاست. تمامی فریادها در سرم طبل می‌کوبد. به یاد فیل آن قصه افتاده‌ام که دندان‌هایش را کردند و گوشش را بریدند و دمش را قطع کردند و او را از همه چیزش تهی کردند و آخر سر او را «منوچهرخان» نامیدند. جمال‌گل از همه چیزش تهی شده و آخر سر او را اوشین می‌نامند.

قبل از گرفتن عکس‌های بی‌حادثه از زندگی بی‌آلایش انسان‌های ساده، گرداگردم را «منوچهرخان»ها گرفته بودند اما من هرگز آن‌ها را نمی‌دیدم. شاید نیز خودم یکی از آن‌ها بودم، اما وقتی با چشم دوربین و از درون لنز و فیلتر، خودم را، اولین «منوچهرخان» را دیدم، دریافتم که دیگر می‌توانم همه‌ی آن‌ها را ببینم.

ای کاش می‌توانستم به دست همه‌ی آن‌ها یک دوربین بدهم تا خودشان را ببینند.

پرسه در شهر موشک

با جنگ‌شان شادی می‌کردند. آوازشان اما غمگین بود.
جیلبرت کیت چسترتون. **G.K.Chesterton** منقد
انگلیسی (۱۸۷۴-۱۹۳۶) که از غلطنما (پارادوکس)
برای نمایش محدودیت مذاهب استفاده می‌کرد.

۱

از دفتر مجله با سیروس آمدم بیرون، نگاهش کردم و گفتم: «به قول عباس،
هنر همیشه از زندگی عقب‌تر است» نگاهش استفهامی بود، گفتم: «ببین،
همه‌ی این لحظه‌ها و صحنه‌ها نوشتن داره، اما نوشته نمی‌شه، راستش
اینه که، نمی‌شه نوشت» به فکر فرو رفتم، هر دو مان خیلی تنها، خیلی
بی‌پناه و خیلی در انتظار موشک بودیم، پیاده راه افتادیم.

۲

صبح، قبل از رفتن به دفتر، زیر موشک روسی، روی تشک تاکسی حتما
انگلیسی، و در ترافیک فارسی، گیر کرده بودم، نفهمیدم چندتا زد،
ترسیده بودم و حساب‌هندسه‌ام از یادم رفته بود، درست مثل آن روزها،

که دکتر مجتهدی، دکترش جزو اسمش است، می ترسانیدمان، و همه چیزمان از یادمان می رفت، بعدش هم می گفت: «واسه ی این می ترسونمتون، که همه چیز از یادتون رفته!» خودمانیم ما هم تعلیم و تربیتی گرفته ایم ها! چیزی در حد کشک، یا شبیه زرشک، کجا بودیم؟ آها، توی فلاش بک و زیر موشک، باری شهر ترکید، همه ی شهر را با هم زد و تمام شهر پر از صدای آسمانی و زمینی شد.

۳

مطابق معمول سیروس لای جلد بود، مجله بدون او خالی می شود، اما غیر از او هیچ کسی نبود، البته او آن قدر «مفید» نیست که بتواند، همه ی مجله را خودش به تنهایی سر هم کند، فقط سرمقاله را می نویسد، که بعضی وقت ها، از نوشتن آن هم طفره می رود، اما بدون سرمقاله که نمی شود، جلد هم که همه جا پیدا می شود، مخابراتی ها هم که، همواره هستند، هم شعر می فرستند، هم سه تا نقطه (و پرانتز باز، اصرار نکنید، امکان ندارد، نخواهم نوشت بی تربیت نمی شوم، پرانتز بسته) مجله تکمیل، بفرست روی میز، وقتی در زدم، سردبیر خودش، در را برایم باز کرد، راست راستی هیچ کس نبود، بعدش به من گفت: «اعتراف می کنم که خیلی ترسیدم» نمی دانم چرا، ترس این قدر بد است، که برای گفتنش باید «اعتراف» کنیم؟ و اگر واقعا، این قدر بد است، اصلا ما چرا باید بترسیم؟

۴

با سیروس در شهر نیمه تاریک و نیمه متروک، شروع به قدم زدن کردیم، شهر خوب من، شهر خوب ما، شهر ۱۰ میلیون آدم، دریای دود و سم، با روکش مرگ، شهر جمعیت، شهر تمدن در غیاب سقط جنین، شهری که

آلودگی اش را، به اعماق ساقه‌های سبزی فرستاده است، شهر سبزی خوردن یونیزه، چی؟ دقیق‌تر بگویم؟ باشد قبول است، کادمیُم ایزه، شهر بی انرژی، شهر بدون برق، بدون دارو، از جنگ برگشته، شهر نازیبا، کثیف و گران، شهر «اعتراف» به اخبار، شهر نه بخش خصوصی نه بخش دولتی، شهر دو دستگی، شهر صداهاى غير قابل تحمل، در تمام ساعات، حتا وقت خواب، شهر رسانه‌های بی سروصدا، و رادیوهای غریبه‌ی پرسروصدا، شهر انتظار، انتظار تاکسی، انتظار اتوبوس، شهر مرگ‌های عجیب و غریب، مرگ‌های زودرس، سکت‌های قلبی سینه‌های جوان، و سکت‌های مغزی سرهای پرشور، شهر فرار مغزهای متفکر، شهر عشق‌های نومید، شهر جوانان بی امید، شهر همه‌تون خفه‌شید من از همه‌تون بهتر می فهمم، شهر تسلیم فضای سبز طبیعی، به هوای خاکستری شیمیایی، شهر انفجار، شهر شبیخون به میهمانی کودکان، شهر بی تفریح، شهر تشنه لب، شهر بی نوشابه، شهر خوب من، شهر خوب ما.

۵

حرف تو حرف آمد، داشت یادم می رفت، داشتم در مورد سردبیر می گفتم، این مرد علی و رجه‌ی تمام عیار است، مرا به یاد شیطانک‌های باله‌های چایکوفسکی می اندازد، که این ور می پرند، آن ور می پرند، دایم می چرخند، با چوبی که دست‌شان دارند، همه چیز را روبه‌راه می کنند، و آخرش هم از هیچی، یک چیز به درد خور درمی آورند (راستی در پراتنز، قرن‌هاست ما این جا، باله ندیده‌ایم، به همین دلیل شاید، دایم می رقصیم) منتها سیروس، به عوض چوب که دیگر کله‌ی اشباع شده‌ی ماها، طاقت خوردنش را ندارد، قیچی دست گرفته، با روش حذفی، مجله در می آورد، سیروس قبلاها یک کمی سی‌روس بود، اما مدت‌هاست

روس موس یادش رفته است.

۶

مجله که می‌گویم، نشریات آن‌جا را، شمال را می‌گویم، به کلی فراموش کن، یکی و نصفی اتاق، با دو تا و نصفی آدم، بدون حتا (یک کامپیوتر؟ نخیر) یک ماشین تحریر، این مجله محصول این امکانات است، آن هم زیر بمباران و موشک باران، و راست راستی که حیف کلمه‌ی باران.

۷

غلام هم نبود، حاضر غایب نیست، همین جوری نبود، رسول روزه بود، البته نبود، یعنی اگر بود حتما روزه بود، ماه رمضان بود، خلاصه کنم آبدارخانه تعطیل، کاظم هم نبود، شعرها مانده بود، به سیروس گفتم: «شعر را ولش کن» گفت: «نمی‌شود، شعر که علمی نیست، شعر که دینی نیست، شعر که ادب نیست، شعر که هنر نیست! شعر باید باشد، اگر نباشد جواب گو نیستیم»، از توی کیفم، شاعر قدیمی را، فریدون عزیز را، بیرون کشیدم، باز هم چاپ شده، جیبی است اما، توی جیب من، جا نمی‌شود، جیبم کوچک است، یا که او بزرگ است، به هر حال گفتم، اینهاش این جاست، این را بگذاریم: «بشر دوباره، به کوه‌های اوشان و فشم، و به غارهای همدان و سبلان، و به جنگل‌های چیتگر و سی سنگان، پناه خواهد برد» سیروس شاعر را، نصب کرد وسط صفحه، ناهید دیر آمد، گزارشش قواره نبود قیچی قواره‌ش کرد، دوباره دوخت و دوز، دوباره پاک‌نویس.

۸

از سر پیچ خیابان گذشته بودیم، اعصاب مینی بوس حسابی خط خطی بود، پشتش نوشته بود، سال‌های دوری از آب (خودمانیم‌ها، می‌ترسم این خانم، اوشین را می‌گوییم، بالاخره کار دست ما بدهد) ظاهراً مینی بوس، فکر کرده بود که پاک‌کن بردارد، به جای خودش، مرا پاک کند، سیروس ناگهان، دستم را کشید، گمانم آن روز، استثنائاً خودم، پاک‌کن چه عرض کنم، پاکیزه بودم.

۹

به سیروس گفتم: به قول پری‌یوش «اصلاً ما این روزها، نباید زیاد، به همدیگر نگاه کنیم، یا از یک‌دیگر سوال کنیم»، نگاهش پرسشی بود، ادامه دادم: «چون که سازمان منطقی ما پاک‌کن به هم ریخته، و اون روی ما، که باید در تمام طول عمر، فقط یکی دوبار، آن هم به مدت کوتاه، بیرون بزنه، الانه این جا، حسابی لخت و پتی شده، یک تیکه عصب لخت، آن چه الان هستیم، اصلاً ما نیستیم».

۱۰

شیشه‌های دفتر شکسته بود، سیروس فکر روی جلد بود، چند تا طرح دستش بود، نظرم را پرسید، کوتاه و ساده، یکی را انتخاب کردم، مال ابراهیم بود، کار خوبی بود، بهتر هم می‌شد، اما وقت نبود، زیر این همه باران، نمی‌شد معطل کرد، حتماً کار خیس می‌خورد، مسعود هم آمد، او مرا می‌شناخت، اما من از نزدیک نمی‌شناختمش، نثرش از حرف‌هایش خیلی قشنگ‌تر است، اما همین حرف‌هاست که بالاخره نثر می‌شود، گفت: «من روشن فکر نیستم، روزنامه‌نگارم!» باور نمی‌کنی اما خودش گفت، بعدش هم این را، مفری کرد برای، عدم مسئولیت، ما هم که از بس

عقب افتاده‌ایم، قرن‌هاست که با جنبش، لابد پیش‌رفته‌ی عدم مسئولیت، سنگ‌مان را واکنده‌ایم، در نتیجه دیگر سنگی برای کندن نداریم، سرها سالم ماند، خوش به حال بمب، با این همه سرِ سالم و آرام، الان که فکر می‌کنم، می‌بینم که ما، اسمش را گذاشته‌ایم، عدم مسئولیت، اگر به‌همین بگوییم، «عدم تعهد» قضیه اتفاقاً، کلی هم پیش‌رفته می‌شود، تازه جنبش هم دارد، البته بعضی‌ها دوست دارند، خودشان را خیلی بدتر از آن‌چه واقعا هستند، نشان بدهند.

۱۱

اما او می‌گفت، مسعود را می‌گویم (چه درست هم می‌گفت): «علی‌القاعده، روشن فکر کسی ست، که قبل از این که موشک ببارد، یا شیشه بشکند، تکلیف خودش و بقیه را روشن بکند، بعضی‌ها که اسم پرکبکه و دبدبه‌ی روشن فکر را روی شیشه‌ی عقب اتومبیلشون چاپ کرده‌اند، یا قاطی بقیه‌ی وسایلشون، روی باربند، اسکی گذاشته‌اند، حتا بعد از شکسته شدن شیشه هم، صدا را نمی‌شنوند» تأییدش کردم و ادامه دادم: «این‌ها روشن فکر نیستند، نمی‌توانند باشند، جز تعریف روشن فکر، که یک مقوله‌ی دیگر است، اصلاً ما تا حالا، کدام گوری بودیم؟ مگر این همان، موشک دزفول نیست؟ هفت هشت ده سال است، که این موشک به‌همه جامان می‌خورد و پاک خانه‌خراب‌مان کرده است، تازه ما داریم فریاد می‌زنیم، مگر آن موقع دزفول نبودیم؟ یا نکند می‌خواستیم بگوییم، دزفول خانه‌ی ما نیست؟» مسعود رو به‌سیروس کرد و گفت: «گلی هم همین حرف را می‌گوید، این شرم روشن فکر خیلی مهمه، می‌شه همین را، سرمقاله کرد.»

گلی گفته بود: «من هم از خودم، خجالت می‌کشم، آخر آن موقع که این موشک‌ها توی، دزفول می‌خوردند زمین، من به فکر چیزهای، پیش پا افتاده بودم» بالاخره عروسی، به‌خانه‌ی گلی هم رسید، موشک خورد توی خانه‌اش، گلی خندیده بود، احساس کرده بود، بدهکاریش را پرداخته است، ای‌کاش من هم بتوانم، بی حساب شوم.

با سیروس پیاده قدم می‌زدیم، هیچ‌کدام دیگر ماشین نداشتیم، ماشین او که خرج مجله شد، ماشین من را هم، که سیل خورده بود، راستی عجب روزی بود، تو روز روشن، وسط شهر ده میلیون نفری، یک مرتبه به‌فاصله‌ی یک لیب، چهره به‌چهره‌ی اژدها بودم، قهوه‌ای و کف کرده، به ارتفاع دو متر، توی شکمش، سنگ و تیر آهن، یخچال فریزر، درخت و پیکان، با سرنشینان، دم در ماشین ایستاده بودم، سوار نشدم، ماشین را گذاشتم، خودم در رفتم، سرازیری بود، تیر برق را گرفتم، سنگ خورد به‌پاهام، مثل اجدادم، آدم تانزانیا، یا میمون قبراق وسط آفریقا، مثل گلوله، پریدم بالا، سیل وحشت‌ناک بود، همه را می‌خورد، با جگر کباب، آرزوی داشتن پنجاه متر طناب داشت خفه‌ام می‌کرد، می‌خواستم با آن، لااقل پنجاه نفر را، نجات بدهم، پوران بعدها گفت: «باید همیشه، همه همراه خود، طناب بردارند» سیل طبیعی، شاید هم مصنوعی، من که نمی‌دانم، ماشینم را خورد، فدای سر همه‌ی زنده‌ها.

سیروس به‌دنبال چند نفر می‌گشت که ازشان درباره‌ی باران مطلب

بگذارد، من طبیعتا استاد را پیشنهاد کردم و به او گفتم: «استاد امروزه، بزرگ‌ترین شاعر زنده‌ی دنیاست» سیروس جواب داد: «هر دفعه ناجوره، می‌ترسم اون‌جا، همه را کلافه کنه» بعدش با دستش آن طرف را نشان داد، طرف بهارستان را می‌گویم دیگر، گفتم: «محمود چه‌طوره؟ خیلی وارده، خیلی هم آقاست» گفت: «نمی‌شه اونو پیدا کرد، تلفن ندارد، یکی دوبار هم رفتم، اداره نبود».

۱۵

یاد حرف آن شب محمود افتادم، به عزیزم گفتم: «قبول است آقا، چراغ ما هم در این خانه می‌سوزد، اما آخر چرا؟ بلند شو برویم، یک جای دیگر، که حداقل، روغن چراغ، گیرمان بیاد» با خنده به من گفت: «نه عزیز من، ما مثال آن، پاک‌باخته‌ها هستیم، که بر نطع قمار خونی نشستیم، باید بنزیم تا پای جان».

۱۶

به سیروس گفتم: «من تازه کارم، دیگر نمی‌شناسم، آدم بزرگ، این دور و برها، اگر تو می‌شناسی، به من هم بگو، فقط خواهش دارم مطلب نگذاریم، از پیش پا افتاده‌ها».

۱۷

همه چیز حاضر بود، سرمقاله مانده بود، سیروس در می‌رفت، نمی‌دانم چرا، شاید می‌ترسید، خودش که می‌گفت: «بنده رشتی هستم و خیلی می‌ترسم» من نمی‌توانستم این را بپذیرم، نه تنها به خاطر میرزا کوچک خان، یا بقیه‌ی گیله‌مردان بزرگ، بل که به این دلیل فوق‌العاده ساده،

که خود بنده، که هیچ جایم رشتی نیست، حسابی می ترسیدم، هنوز هم می ترسم، این که مسأله‌ی جغرافیا نیست، تربیت بدنی است.

۱۸

باری مسعود می گفت: «یک نقطه‌ی درخشان هست، که باید به آن برسیم، اگر نرسیم، بهتر است اصولاً، سرمقاله نگذاریم» در هر مقاله‌ای لااقل یک نکته‌ی اصلی هست، سیروس اما می گفت: «همه‌اش جنگ و موشک که نمی شه، بهتره یک چیز دیگه، مثل قیمت بلیت هواپیما را سرمقاله کنیم» خودش نمی خواست طیاره سوار شود، اما شاید زیادی به فکر فراری‌ها بود، من با نصف صحبت، هرکدام موافق بودم (تازه شانس آوردند، که فرج نبود، وگرنه بانصف حرف هرکدام، اگر نه با همه‌اش، مخالف می بود) گفتم: «اولاً حتماً ما باید سرمقاله داشته باشیم، سرمقاله پرچمه، ثانیاً باید حتماً به آن نقطه‌ی درخشان برسیم، سرمقاله فانوسه، یا که ناموسه» آن موقع نمی دانستم، سرمقاله کلاه است، رو سر مجله است، می شود عنداللزوم، کلاه را گذاشت، یا عندالاقضاء، کلاه را برداشت، بعد ادامه دادم: «برای این که به نظر نرسه سردبیر ما، از مرحله پرته یا روی مبارکش را، آن طرف کرده، باید مستقیماً، به موشک و بمب مربوط باشد، یا حتا در مورد مسأله‌ی بزرگ تری باشه که خود بمباران را هم شامل بشه، مثل خود جنگ، البته آن مسأله‌ی بزرگ، که خود جنگ را هم شامل می شود، بزرگ تر از دهن، هر مجله است»، آن‌ها در مورد رسیدن به نقطه‌ی درخشان، تردیدها داشتند، من گفتم که: «ما تنها مجله‌ای هستیم که داریم به این مقوله می پردازیم، اگر میراث شش هزار سال فرهنگ این سرزمین، ما روشن فکرها هستیم، که نمی توانیم، حتا یک سرمقاله بنویسیم، که هم درست باشد، و هم از نظر آن‌ها غلط نباشد (و با دست همان جا را، یعنی

بهارستان را نشان دادم) پس دیگر باید تعطیلش کنیم» سیروس و مسعود چند موضوع را به میان کشیدند و حلاجی کردند، من هم یکی دو پیشنهاد داشتم، پیشنهاد تند بود، ریش و سبیل هم داشت، سیروس به من گفت: «پسرجان خاموش، خیلی حرف زدی، خودم یک جوری، یک کاریش می‌کنم» و بعد چق و چق و چق، قیچی را به هم زد، و ریش و سبیل حرف‌ها را باد داد.

۱۹

همین جور که می‌رفتیم، یاد نوشهر افتادم، از ترس بمباران، با هیجده نفر دیگر، توی یک اتاق، بیتوته کرده بودم، تازه بچه‌ها را حساب نکرده‌ام، سیروس از تهران تلفن می‌زد، مقاله می‌خواست، آن‌هم از آن‌هاش، سیروس هم عجب کارهایی می‌کند، آن‌هم با این تلفن‌هایی که، هزار نفر روی خطند، بعدش اضافه کرد، تصمیم گرفته‌اند، (اما نگفت چه کسی) که گزارش اصلی را، به جنگ و بمباران بدهند، و همه برای استخوان‌بندی اصلی گزارش، به من فکر کرده‌اند، به من که خودم، استخوان ندارم و همه‌اش گوشتم، او حتا جلوتر رفت: «چشم امیدمون، به این تلفنه» به او قول دادم، و بلافاصله دست به کار شدم، گزارش اصلی «شمال، جنوب، اسلحه» که پس از ویرایش و تغییر عنوان، با اسم «انسان، اسلحه، جنگ» در آمد، و «گزارش موشک» که به اسم «اسکود بی» در آمد و «یک کتاب و یک سناریو» که به اسم «فاصله‌ی آژیرها» در آمد، همه را در همان اتاق هیجده نفره مرتکب شدم.

۲۰

توی دفتر بودیم، باز طبق معمول، حرف نویسندehا بود، یادم آمد آن روز، به سیروس گفتم: «این چه کاری بود؟ مصاحبه با پرویزخان؟ البته آگه او این

طرف خط و نزد بچه‌ها بود، دیگه حرف نداشت، اما امروز باید گفت (ضمن حیف و صد حیف) انا و لله، و چند تا نقطه» قبلا هم این بحث را، با هم کرده بودیم، سیروس گفته بود: «تو درست می‌گی، اما حرف تو، محصور در تقویمه و چند سال دیگه یادت می‌رود، تو به من بگو، خواجه نظام‌الملک، نویسنده‌ی سیاست‌نامه است، یا وزیر اعظم، نمی‌دونم چه چیز شاه؟» حالِ بحث نداشتیم به‌او هم نگفتم سیاست‌نامه را هیچ‌وقت نخواندم، کوتاه آمدم، آژیر قرمز بود، سیگارم خاموش.

۲۱

کارها حاضر بود، حروف چین نبود، بمب افتاده بود، هیچ‌جا تعطیل نبود، هیچ‌کس سرجایش نبود، راستی شاید فکر کنی کار و کاسبی خیلی خوب شده که این جوری دارم جوش می‌زنم، آره خوب شده، خیلی هم خوب شده، برای آن مقاله که نوشتنش سه ماه طول کشید، و در آن توانستم، آسمان و زمین را، به هم بدوزم، به من صفحه‌ای، سی صد و هفتاد و پنج تومن دادند، جمعا چهار صفحه، جمعا هزار و پونصد تومن، می‌کند به عبارت ماهی پنج‌هزار ریال، که خیلی هم منصفانه است، بیش‌تر هم نمی‌ارزید، می‌دانی با پولش من چه کار کردم؟ برای زهره مجله خریدم.

۲۲

فلاش‌بک ترکیبی دیگه بس، بر وزن آتش بس، در تمام طول راه، سیروس حتا یک کلمه حرف نزده بود، کم‌کم به منطقه‌ی تجمع مردم نزدیک می‌شدیم، کمیته و سپاه راه را بسته بودند، خیلی شلوغ بود، پیاده زدیم آن طرف کوچه، به مرکز شلوغی رسیده بودیم، موشک یک خانه را داغان کرده بود، اما با این که، دو ساعت بیش‌تر، از ماجرا نگذشته بود «ایسه نه

خانی آمده و نه خانی رفته بود» انگار نه انگار، این جا یک روزی، یک خانه بوده، و توی این خانه، یک عده آدم، زندگی می کردند، حتا نه یک خانه‌ی کلنگی تخریبی (که بساز و بندازها، لب و لوچه شان، آب می افتد برایش، با داستانی که شهرداری راه انداخته، خانه‌ی کلنگی، یعنی گوشت لخم، خوشا به حال، بچه گربه‌ها) خانه‌ی موشک، صاف صاف شده بود، دیگر در این جا، هیچ جور قطعه‌ای، به هم نمی رسد، در نتیجه صنعت فقیر صاف‌کاری، تبدیل شده به هنر، یک نفر می گفت: «از همه بدتر، اون ژیانه است، که اون جا سوخته، موج بهش زده، سر شوهر پریده، زن حامله بوده، می رفته بیمارستان، بچه‌ای را که، به طور طبیعی دلش نمی خواسته به دنیا بیاد، با زور «فورسپس» یا با جراحی، بیرون بیاره، شیکمش پاره شد، بچه به زور موج انفجار، بیرون پرتاب شد، زن بیچاره، با خونریزی مهلک، زیر دست و پا، از دنیا رفته» چشم‌های سیروس، مثل چشم‌های من، به گرد و غبار، حساسیت دارد و زود آب می افتد، هیچ مردی تا حالا، گریه نکرده است، خیلی دوست داشتم، در واقع آرزو کردم، باک خالی همان موشک در همین لحظه، از آسمان ناپاک، همچون بلای معلق آسمانی و زمینی اش هم فرق نمی کند، به من نازل بشود، بخورد محکم توی این مخ نامبارکم، و مرا هم بفرستد لای دست آبا و اجدادم، که محمد عزیز، این قدر به آنها، کشکی درود نفرستد، سیروس برای اولین بار، به آرامی هق زد: «هنر از زندگی عقب تر نیست، از مرگ عقب تر است».

نالهی بادنما

سلام

از من پرسیده‌ای تعهد چیست و متعهد کیست؟ من از تو می‌پرسم چه فایده که بنشینیم حرف‌های بزرگ‌بزرگ بزنیم در حالی که نیاز داریم بایستیم کارهای کوچک اما درست و محکم و پا بر زمین انجام بدهیم؟ وانگهی، واقعیت تأسف‌بار این‌که نه تنها پاسخ سوآلت را نمی‌دانم بل‌که فکر می‌کنم از آن سوآل‌های دینامیک است که جواب متغیرش را نمی‌توان دانست. تردید اما ندارم که حضور این سوآل دغدغهی دایمی ذهن پویای روشن‌فکر و اندیشیدن به آن ناگزیر است.

تو می‌دانی که این بحث سابقه‌دار است و ردش را تا یونان باستان هم می‌شود دنبال کرد. اصولاً هر وقت کسوفی رخ داده، سقراتی، عیسایی، جوردانویی، حلاجی، گاندی یا لورکایی را چهره پوشانده‌اند، این افکار برای هزارمین بار سراغ ذهن اندیش‌مند جهانی آمده است. چه انتظاری غیر از این داری؟ اینان شرف کیهانند و بر خاک افتادن ستارگان اندیشگی انسانی برای تو که مظلوم را به جای ظالم محکوم نمی‌کنی معنای دردآوری دارد.

و به خوبی می‌دانی که در دوران معاصر، مجادله‌ی مهم سارتر و کامو بحث تعهد را به اوج رساند و دست‌آورد این بحث پیدایش تزه‌های درخشان دست‌های آلوده‌ی سارتر و چریک منفرد کامو بود. در همین دوران، هنگامی که مایاکوفسکی و هدایت و کویستلر کنار دیوارِ بن‌بستِ دو سو سر به میله‌ی قفس می‌کوبند، خون سرخ‌شان را به سوی جهان

پرتاب می‌کنند تا برای فریاد قلم ما جوهر فراهم کنند.
اگر چه در سوآلت هوش‌مندانه از کاربرد کلمه‌ی روشن‌فکر پرهیز شده است اما بدون تردید به روشن‌فکر متعهد نظر داری. نام روشن‌فکر با بحث تعهد گره خورده است و بدون آن نمی‌تواند وجود داشته باشد. روشن‌فکر غیر متعهد وجود ندارد و نمی‌تواند وجود داشته باشد. اگر جایی شناسایی کرده‌ای باید لقب دیگری برایش بیابی. او ممکن است همه چیز باشد، اما روشن‌فکر؟ هرگز.

تعهد ابزاری است که باید کاری از جنس اندازه‌گیری انجام دهد و عمل‌کردش به محیط کارش (= میدان عملش) بستگی دارد و گرنه همه در هر دو سوی خط متعهدند. روشن‌فکر میزان الحراره‌ای است که میزان تب محیط اطراف را می‌سنجد. این وسیله اگر بخواهد نقش عوض کند از خود تهی می‌شود.

روشن‌فکر می‌تواند هر حرفه‌ای داشته باشد اما کار اصلی‌اش ساختن افکار عمومی است. البته در آن‌جا که افکار عمومی را دیگران می‌سازند کار روشن‌فکر ساختن ضد افکار عمومی است. یا به زبان دیگر روشن‌فکر افکار غیر عمومی و خاص دارد که آن‌را به افکار عمومی تبدیل می‌کند.

به این ترتیب است که روشن‌فکر را همواره در نهضت می‌بینی نه در نظام. وقتی نهضت به پیروزی می‌رسد و به نظام تبدیل می‌شود مقطعی بحرانی برای روشن‌فکران همراه نهضت پیش می‌آید و بعضی از آنان به ابزارهای حفظ نظام، به ضد خود، تبدیل می‌شوند. اینان از خود تهی می‌شوند، پس آن‌گاه، جوجه‌های برآمده از آتش ققنوس راه را ادامه می‌دهند. به این ترتیب است که روشن‌فکر دولتی وجود ندارد. نمی‌تواند وجود داشته باشد.

اما اگر برای تکنوکرات‌های دولتی کلمه‌ی روشن فکر را نمی‌پسندی و هنوز ذره‌ای اعتبار برای کلمه‌ی روشن فکر قائلی، باید برای قلم به‌دستان (خواندی قلم به‌مزدان؟ و می‌پرسی مگر فرقی هم می‌کند؟) نظام‌های حاکم نام دیگری بیابی تا در اثر فقر لغوی نام‌شان روشن فکر نشود.

روشن فکر انحصارا متعلق به بخش خصوصی است و آدم دولتی حتا اگر منشاء خدمات اساسی باشد یا سیاست‌نامه یا کتاب‌های درسی نوشته باشد حتا اگر وزیر فرهنگ (این جا که سهل است) فرانسه هم باشد مستحق همه نوع مقام و لقب مادی و معنوی هست جز لقب بی‌جیره مواجب اما پاکیزه‌ی روشن فکر. تو چه بخواهی چه نخواهی پاکیزگی (تو بگو قدوسیت) این کلام محفوظ است و هیچ وزیر و وکیلی را به محدوده‌ی آن راه نیست. به هر حال فرق است میان کسی که همه‌ی عمر تابوت خویش را مردانه بر دوش برده، با کسی که در اثر آشنایی با چکش‌کاری بر همین تابوت میخ کوفته است.

از طرف دیگر توجه داری که هیچ نظامی در دنیا کامل و بدون عیب نیست. معایب نظام همواره به گروهی از مردم، به ویژه مردمی که هنوز به دنیا نیامده‌اند آسیب می‌رساند. دیدن این معایب و پیشنهاد رفع آن‌ها وظیفه‌ی روشن فکر است.

رخصت تفنن یا پرده‌پوشی نیست. به‌طور خلاصه ما تا وقتی در اوپوزیسیون هستیم خواسته‌ی مشخصی داریم اما وقتی در پوزیسیون قرار می‌گیریم اوضاع فرق می‌کند. مهم‌ترین درخواست اوپوزیسیون این است که در پوزیسیون قرار بگیرد اما روشن فکر متعهد هرگز قدرت‌مدار نیست. روشن فکر متعهد هرگز نمی‌خواهد و نمی‌تواند بخواهد که در پوزیسیون قرار بگیرد از همین رو در اوپوزیسیون هم نیست. او حتا داوری مسابقه را نیز به عهده نمی‌گیرد. او مانند تابلوی راه‌نمای جاده است. عدم

فهم همین کلام سرچشمه‌ی تمامی تضادهاست زیرا به نظر همگان، حتا خود سکان‌داران، می‌رسد که غیر از روشن فکر، کسی نمی‌تواند کشتی را هدایت کند. در حالی که شرافت‌مندانه‌ترین سخن اعتراف به خطای این نکته است.

روشن فکر گیرنده‌ی خوبی است و از آن بهتر، نگاه خوبی است، شاید هم مغز خوبی است اما هرگز بازوی خوبی نیست. به این ترتیب او نباید پشت سکان قرار گیرد و خود او بهتر از هر کس این را می‌داند.

بحث تعهد در جنوب به مراتب حادث‌تر از بخش‌های پیش‌رفته‌ی جهان است. در واقع مسایل جنوب به مراتب عملی‌تر از مسایل نظری جهان پیش‌رفته است. مشکل ما این نیست که کشتی را چه‌گونه هدایت کنیم تا غرق نشود، کشتی ما مدت‌هاست به صخره‌های تاجر برخورد کرده شکسته است. مسأله‌ی ما این است که اکنون چه کنیم تا کم‌ترین تلفات را داشته باشیم و به چه تخته‌پاره‌هایی بچسبیم و به چه نحو خود را جمع و جور کنیم تا بتوانیم روی این امواج مهیب زنده بمانیم. برای آن که جنوب قادر به تعمیر کشتی شکسته‌ی خود شود دوری گزیدن از تمامی صخره‌های تاجر کشتی شکن ضروری است.

ما دوست داریم جلو یک‌دیگر راست بنشینیم اما حرف کج بزنیم. اگر چه ایده‌آل آن است که راست بنشینیم و حرف راست بزنیم اما در جامعه‌ای که این مقدار راستی باعث دل‌پیچه و انواع دردهای استخوانی می‌شود، حداقل کار این است که کج بنشینیم اما حرف راست بزنیم. و من می‌خواهم به تو راستش را بگویم: روشن فکر در جهان سوم یک اصطلاح دقیقاً سیاسی نیز هست.

منشور هزار تصویر اندیشگی امروز ما قطعاً باید از نگاه هزار چشم زنبور هم پیچیده‌تر باشد. هم بعد سیاسی داشته باشد هم بعد اقتصادی

هم مذهبی هم... دیگر نمی شود با چشم یک بعدی، دنیای پر از (زنبور نه) افعی را دید.

مسایل آنی ما ساکنان قاره ی بی سواد ی، چنان مهیب و مخرب است که دل هر پهلوانی را به لرزه می آورد. جغرافیای دردمند ما از هر سو در محاصره ی دشمن است. این دشمنان ابعاد و قیافه های مختلف دارند و معمولاً دست در دست یکدیگر با وحدتی حیرت آور به سوی ما می تازند. یکی از مهم ترین و خطرناک ترین دشمنان که هم اکنون به شدت دست اندر کار نابودی ماست انفجار جمعیت است. این هیولا فرزند خلف جهل است. و حمار جهل ایده تلوژیک هر آن کس که دندان دهد نان دهد چه خوش می تازد.

فهرست کردن مسایل ما دردی دوا نمی کند. تو می دانی و دیگران هم می دانند که فقر وحشتناک، جهل ویرانگر، ازدیاد جمعیت، آلودگی محیط زیست، کمبود انرژی، تهدید حذف فیزیکی و خطر مرگ دسته جمعی همه و همه در اطراف ما کشتی شکستگان کوسه وار دهان باز کرده اند.

روشن فکری که این میان بخواهد به جای بستن بار خود، کمر همت بندد و در خدمت جامعه و مبارزه با مشکلاتش قرار گیرد، هر لحظه با دیوار شهر ممنوعه و تابلوهای ورود ممنوع آن مواجه می شود. آری، بحث تعهد در جهان سوم حاد است. در جهان سوم سرهای بسیاری از لب پاشویه و باغچه آب می خورند.

این جا روشن فکر که جای خود دارد، به محض این که با سواد باشی از تو توقع دارند. از روی دستت نگاه می کنند و خیال می کنند درست حرکت می کنی. در نتیجه تو متعهدی با تمام توانت بکوشی، به بهترین نحو همه چیز را تحلیل کنی و تصمیم درست بگیری. در غیر این صورت مرد عامی

در تحلیل خود برای توجیه اشتباهات ملی خواهد گفت: «ما بی سواد بودیم و نفهمیدیم، شما که با سواد و تحصیل کرده و فهمیده بودید چرا اشتباه کردید؟ ما شما را دیدیم و از شما تقلید کردیم» و دقیقا به همین علت است که روشن فکر جهان سوم اجازه‌ی ارتکاب اشتباه ندارد. یعنی تو چه بخواهی و چه نخواهی در ساختن افکار عمومی جامعه نقش داری و افکار عمومی جوامع عقب مانده چه تند و خطرناک حرکت می‌کند و تو به عنوان نوک پیکان این حرکت مسئولی. اشتباه روشن فکر جنوبی غلط بافتن گل قالی نیست که فقط یک قالی را دست بافت می‌نمایاند. در دنیای پرتب و تاب امروز، اشتباه دقیقا به معنای یک جنایت میلیونی است و هر اشتباه می‌تواند به یک قتل عام بینجامد. ما اجازه‌ی اشتباه نداریم و فاجعه‌ی حیرت‌بار و دردناک ما نیز همین جاست چرا که تمامی این سخنان ممکن است اشتباه باشد.

تعهد روشن فکر، دیدن و گزارش این دردهاست اما زنبورها، حتا نگو افعی‌ها، بی‌کار ننشسته‌اند و اولین یورش آنان به همین روشن فکران است. به تحرکات پلید گروه‌های فشار بنگر. به همین جهت روشن فکر باید مانند مار هوشیار و مانند کبوتر بی‌گناه باشد. وقتی با نویسنده‌ای روبه‌رو می‌شوی که کتاب پنجم و دهمش نیز لابه‌لای توری‌های صافی گیر کرده اما هنوز می‌نویسد اگرش مجنون نیابی جز متعهد چه می‌خوانی اش؟ آری، تعهد، جمعی دیدن مسایل فردی است.

اما این میان تو چیزی را به من بگو، معمولا ناله‌های بادنا هنگام باد بلند می‌شود و صدای تشت کسوف‌رانِ بحث تعهد و روشن فکری موقعی به راه می‌افتد که اتفاق جوی ناگواری در پیش است. به راستی آیا حضور مجدد این سوأل از کسوفی تازه خبر می‌دهد؟

کوتاه نوشت

آینه ساز

به تنهایی آینه‌ی شکسته.

ویسـتان هیو اودن **W.H.Auden** شاعر انگلیسی
(۱۹۰۷-۱۹۷۳) که از سیاه‌دلی هنرمندناها دل پر خون
داشت.

بهترین آینه‌های شهر را می‌ساخت، براق و شفاف. آینه‌هایش همه چیز
را نشان می‌داد. از جلو شفاف و براق بود، از پشت سیاه و دوداندود. اول
که شروع به ساختن آینه کرده بود خیلی موفق نبود، آرزو داشت آینه‌هایش
خیلی خوب بشود، می‌دید که آینه‌ی خوب خیلی خواهان دارد. دلش
می‌خواست مورد توجه باشد بنابراین آرزو داشت آینه‌های بهتری بسازد.
طلسم جادویی، دوده بود. به دوده‌ی خوب نیاز داشت. دوده‌ی خوب
اما گیر نمی‌آمد. برای دوده‌ی سیاه و خوب با شیطان وابست. بهترین دوده

را شیطان داشت. دوده‌ی شیطان از قیر هم سیاه‌تر بود. پشت آینه سیاه می‌شد و رویش شفاف. اما چه کسی به پشت آن کار داشت؟ همه، روی آینه را - خودشان را نگاه می‌کردند.

اوایل، بعد از اتمام کار دست‌هایش را خوب می‌شست. دوده‌ها تا حدودی پاک می‌شد اما اندکی از سیاهی باقی می‌ماند. با این که دلش می‌خواست دست‌هایش پاک پاک بشود اما نمی‌شد. معمولاً فرصت هم نداشت و باید آینه‌ی بعدی را می‌ساخت.

کم‌کم به دست‌هایش بی‌اعتنا شد، سیاهی انباشت و دیگر پاک نشد. به تدریج تمام دست‌هایش سیاه شد در عوض کیفیت آینه‌ها هم بهتر شد. هرچه آینه‌ها بهتر می‌شد سیاهی‌اش بیشتر می‌شد. کم‌کم سیاهی همه‌ی تنش را گرفت. سراپا سیاه شده بود اما دیگر برایش مهم نبود. آینه‌هایش بسیار مورد توجه واقع شده بود.

یک روز که برای دوده‌مالی پشت شیشه‌ی پاکیزه‌ای ایستاده بود درها پیش از موقع باز شد و جماعت داخل شدند. دیگر فرصت هیچ کاری نداشت، مردم را می‌دید که به سویش می‌آمدند، دیگر حتا نمی‌توانست مخفی شود. به خود لعنت فرستاد که چرا زودتر به این شیشه دوده نمالیده و آینه را نساخته است اما... معجزه رخ داده بود.

مردم او را نمی‌دیدند. تماشاچیان خودشان را می‌دیدند. شیشه‌ی دوده نمالیده خودبه‌خود آینه شده بود. او پشتش ایستاده بود و سیاهی غلیظ وجودش شیشه را آینه کرده بود.

برایش این معجزه کیف‌آور بود. در حد تخدیر لذت برد. روز بعد دوباره امتحان کرد، بله، هرگاه پشت شیشه می‌ایستاد شیشه آینه می‌شد. دیگر به شیشه‌ها سیاهی نمالید سیاهی را به خود می‌مالید و از تماشای مردم که خود را در شیشه‌ی آینه نشده می‌دیدند کیف می‌کرد. می‌دانست

که بعضی‌ها می‌توانند یک نفر را برای همیشه فریب دهند و بعضی می‌توانند همه را برای مدتی گیج کنند، خوش حال بود اما، که توانسته بود همه را برای همیشه فریب دهد.

کم‌کم دلش را زنگار سیاهی گرفت. از درون سیاه شد. برای سیاه‌تر کردن خویش شروع به خوردن دوده کرد. اما هرچه سیاه‌دل‌تر می‌شد دلش دوده‌ی بیش‌تر می‌طلبید. به سرچشمه‌ی لایزال سیاهی شیطان نیازمند شد اما شیطان حاضر نبود برای دل و روح سیاه او بیش‌تر بدهد. آلوده شده بود و به درد شیطان هم نمی‌خورد.

ناگزیر به حفظ دوده و سیاهی موجود شد. به لیسیدن سیاهی پشت آینه‌ها افتاد. از شست‌وشو خودداری کرد. از آفتاب منزجر شد. در سایه ماند. کم‌کم بو گرفت. آینه‌های شفافش بوی ناک شدند و دیگر کسی حاضر نبود جلو آن‌ها بایستد، مردم پراکنده شدند. کسانی که بو را حس می‌کردند جلو نمی‌آمدند فقط آن‌ها که هیچ نمی‌دانستند سراغش می‌آمدند اما آن‌ها نیز دیر یا زود بو می‌کشیدند و فرار می‌کردند. با سیاهی تنها ماند.

جعبه ساز

زیر نگاه برادر بزرگ

جرج اورول **George Orwell**

قرن‌ها بود در تاریکی چکش می‌زد اما به تاریکی عادت نمی‌کرد. نمی‌توانست به تاریکی عادت کند. در اتاقش در حالی که دست‌هایش را جلو گرفته مراقب اطرافش بود کورمال‌کورمال راه می‌رفت. آهسته می‌رفت، به جایی نمی‌خورد، آسیب نمی‌دید.

با این شیوه توانسته بود قرن‌ها در تاریکی زنده بماند، به همین دلیل خیال می‌کرد آسیب جسمی ندیده است، اما یک‌بار که از جایی، هرگز نفهمید از کجا و هرگز هم نپرسید از کجا، کورسویی به داخل اتاقش تابید، نتوانست درست ببیند و کارش را درست انجام دهد. هنوز نمی‌دانست آیا کور یا شب‌کور شده است؟

کارش جعبه‌سازی بود. جعبه‌منبت‌کاری، کننده‌کاری و خاتم‌کاری. البته باید می‌گفتم منبت‌کار، قلم‌زن و خاتم‌کار بود اما او فقط جعبه می‌ساخت. جعبه‌ی منبت‌کاری شده و کننده‌کاری شده.

در بیرون که جعبه‌های خوش‌ساخت او را می‌دیدند و از آن‌ها استفاده

هم می کردند، طاقت نمی آوردند و می گفتند: «امکان ندارد. حتما در پرتو نوری راه‌نما کار می کند. در تاریکی نمی شود هیچ کاری کرد تا چه رسد به قلم زنی. تازه چه می سازد؟ جعبه؟ نه این دیگر غیر ممکن است. حتما به او نور می تابانند».

و در درون هر لحظه دل شوره داشت. در اضطراب دائم به سر می برد. فقط از این نمی ترسید که چکش را محکم روی دستش - تنها وسیله‌ی جعبه سازش - بزند، می ترسید یک بار سرش را بلند کند و ببیند کلید را زده اند و چراغ روشن است اما در اتاق تنها نیست. کسان دیگری هم آنجا هستند. کسان دیگری از اول آنجا بوده اند. آنها او را می نگرند، او را می پایند و منتظر اویند. کسانی که جعبه هایش را دوست ندارند و در دست شان چکش و تبر دارند.

دل شوره برای لحظه ای متوقفش کرد. آهی کشید و دوباره قلم چکش را به دست گرفت.

همسایه

تمامی عطرهاى عربستان / بوى خیانت را / از این دست‌ها نتوانند زدود.

نصرت رحمانى

خیانت، تنها هنر آنان بود.

ویلیام شکسپیر

عاشق همسایه بود. همه کار همسایه برایش عشوه بود،
خسونت‌هایش، اشتباهاتش و خیانت‌هایش.

همسایه بزرگ بود، بزرگ بزرگ. او در بزرگ‌ترین خانه‌ی دهکده
زندگی می‌کرد. لباسش ضخیم و خشن و عجیب بود. آنرا در اصل برای
دیگران دوخته بودند. همسایه سال‌ها تلاش کرد اما لباسش همه‌گیر نشد.
دوست داشت لباسش فراگیر بشود اما ناراحت و ضخیم و دست‌وپاگیر
بود و مد نمی‌شد.

با این‌که لباس همسایه مناسب احوالات زندگی‌اش نبود به‌خاطر
عشقش رفته بود یک‌دست لباس حتا بدقواره‌تر و زمخت‌تر از لباس
همسایه برای خود تهیه کرده بود.

آرزو داشت همسایه را به کلبه‌ی خود میهمان کند. همیشه دیده بود
هرگاه همسایه به میهمانی به منزل کسی می‌رفت دیگر بیرون نمی‌آمد و تا
قباله‌ی خانه‌ی جدید را به نامش نمی‌کردند و مثل او لباس نمی‌پوشیدند

دست بر نمی داشت اما چه کند، عاشق بود و همسایه را در خانه‌ی خود می خواست.

معلوم نبود همسایه در گوشش چه گفته بود که آن جور سینه سپر کرده بود. چند بار برادران و خواهران و رفقاییش را برای خیرمقدم همسایه تا دم در برده قربانی کرده بود، اما هیچ بار همسایه به دیدارش نیامده بود. آرزو داشت همسایه را علی رغم میل پدر و مادر و سایر بزرگ ترها به داخل منزل خود بکشاند.

کسی داخل منزل همسایه را ندیده بود، نرده و پرده‌ی آهنین داشت. می گفتند اما، که او یک بار یواشکی داخل منزل همسایه را دیده است. یکی دوبار هم بچه‌های محل او را با همسایه دیده بودند که در گوشه‌ی صحبت می کرد.

از عشق همسایه زوزه وار ضجه می زد. رفتارهای متضاد همسایه برایش قابل درک نبود اما همه‌ی آن‌ها را تایید و توجیه می کرد.

کار آخری همسایه اما، او را هم گیج کرده بود. قادر به توجیه نبود. هوا گرم شده بود. همسایه گرمش شده بود و می خواست لخت شود و لباس همیشگی را از تن در آورد.

ای کاش فقط لحظه‌ای می توانست بفهمد چرا همسایه چنین می کند. همسایه‌ی دل بندش را نمی فهمید و جنون گرفته بود. مانند مستان تلوتلو می خورد و به پدر و مادر و همه کس و کارش ناسزا می گفت و لعنت می فرستاد.

با خودش تمام نکرده بود حتا شروع هم نکرده بود. می ترسید لباسش را از او بگیرند و هرگز هم نتواند شروع کند.
از درون لخت مانده بود.

ظاهر

خدا، پاکیزگانِ دور از هر

آرایش را دوست می‌دارد

قرآن

پاک نبود، ظاهر بود. فقیر نبود، بی‌همه‌چیز بود. از مال دنیا یک فرچه‌ی سیمی داشت. از آن برای ظاهر شدن استفاده می‌کرد. طاقت آلودگی نداشت. وسواس داشت و همه‌چیز را ظاهر می‌خواست. سال‌ها پیش طهارت کار دستش داده بود. زخمی و خون‌آلود شده بود.

بزرگ نبود، مسن بود. به‌تازگی برایش عروس گرفته بودند. عروسیش را دوست نداشت. هیچ‌کس را دوست نداشت. می‌گفت هیچ احساسی ندارد. کسی باور نمی‌کرد. حق با دیگران بود. آن‌چه او می‌کرد از نفرت برمی‌خاست. پراز کینه و نفرت بود.

با عروسیش خوش نبود. عروسیش زیبا بود اما ظاهر نبود. کمی بزرگ کرده بود. فرچه‌ی سیمی را برداشت، آرایش عروسیش را پاک کرد. خون از سر و صورت عروسیش فواره زد. خون پاک صورت عروسیش را پوشاند.

عروسی

داماد تظاهر به پهلوانی می‌کرد اما پهلوان نبود، فقط قهرمان بود، با همه کس و همه چیز قهر بود، عصبی بود و در هر موردی خشونت می‌کرد، همه را می‌آزرد، با آزردن ارضا می‌شد و به همین سبب روزبه‌روز بیش‌تر می‌آزرد.

عروس، بیوه‌ای باکره بود، به‌تازگی بیوه شده بود، معصوم بود و پاک، صبور بود و بی‌ادعا، نجیب بود و سربه‌زیر. همواره آرزوی یک همراه همدل داشت، یک تکیه‌گاه، تا در پنااهش شکوفا شود و در کنارش بیارامد.

ازدواج با وساطت سرگرفت، همه خوش حال بودند و جشن و شادی راه انداختند. عروس خوش حال بود اما باورش نمی‌شد. دیگر پس از آن همه سال، باور و امیدش را از دست داده بود. داماد خوش حال نبود، هیچ چیز خوش حالش نمی‌کرد. با بی‌میلی و از ترس حرف مردم به ازدواج تن داده بود.

شب زفاف از حجله‌گاه صداهای خشونت بلند شد. مخنث نمی‌توانست. آلت و اسباب نداشت. با تمام تیغ‌هایش به جان عروس افتاد. او را زخمی و خون‌آلود کرد. عروس هزار داماد نیز خسته و نفس بریده، مانند مانتیس^(۱) او را بلعید.

۱ - مانتیس Mantis یا آخوندک حشره‌ای است که پس از جفت‌گیری جفت خود را می‌خورد.

خارش

تنش می‌خارید. خاراندن را دوست نداشت. دستش را برای کار دیگر می‌خواست. گرفتار شده بود. از یک سو تنش می‌خارید از سوی دیگر نباید می‌خاراند. دستش را برای کار مهم‌تر لازم داشت. شاید مهم‌ترین کار جهان. خاراندن پشت همه. در یک حرکت و با شیوه‌ی «کل به جزء». اما برای این که بتواند به داد همه برسد و پشت همه را بخاراند باید دست‌هایش آزاد می‌بود.

دیگران به این تناقض نه، مرض، پی برده بودند. پشت همه می‌خارید و همه برای خاراندن پشت‌شان کم می‌آوردند. تک به تک پشت‌شان را جلو می‌آوردند. پشت‌شان را جلوی او می‌گرفتند و با شیوه‌ی «جزء به کل» او را وادار به خاراندن می‌کردند.

پشت‌ها را می‌خاراند. دستش گرفتار شد. خارش تنش و کار مهمش هر دو بر زمین ماند.

کوتوله و سرو بلند

زیر سایه‌ی درختان بزرگ هیچ گیاهی
رشد نمی‌کند.

برانکوزی

پس از رد پیش‌نهاد همکاری رودن بزرگ

قرن‌ها بود همه منتظر رویش سرو بلند قامت بودند. حضور چنین
سروی تبلور آرزوی همه بود. همه با بیم و امید به او می‌نگریستند.
به وضوح معلوم بود می‌تواند از همه بلندتر شود. اگر چه هنوز سرو یونانی
دوردست از همه بلندتر بود اما احتمالاً می‌توانست از او هم بالاتر برود.
لازم بود که از همه بلندتر باشد.



قد کوتاه بود. کوتاهی قد آزارش می‌داد. آرزوی قد بلند داشت. همه
کار می‌کرد اما قدش بلند نمی‌شد. بلندی قامت دیگران بزرگ‌ترین
عذابش بود. تحمل بلندقامتان را نداشت. با دیدن آن‌ها دهانش کف

می‌کرد و خون خورش را می‌خورد. آرزوی مرگ همه‌ی بلندقامتان را در سر می‌پرورد.

خیال کرد با آویختن به دیگران مسأله حل می‌شود. در شهر چندتایی آدم قد بلند به هم می‌رسید. به آن‌ها آویخت. به بلندقدترین شان. به سرو بلند.

در آغاز بلندقامتان به او کاری نداشتند. او را نمی‌دیدند. معلوم نبود از کجا آمده است. می‌گفتند بی‌تبار است. می‌خواست برای خود تباری بیابد. می‌گفت من از تبار بلندقامتانم. خود را فرزند سرو بلند می‌خواند. خودش این گفته را باور داشت. راست به گونه‌ی گدایان بی‌تبار.

خود را بلندقامت می‌خواند. تمام روز در مورد قامت بلند خویش سخن می‌گفت. آن قدر در مورد قامت بلندش، این بزرگ‌ترین دروغ جهان، تبلیغ کرد تا استاد تبلیغات شد. تبلیغات برای خودش و قدش.

دیگران را کوتاه قد می‌خواند. تمام شب در مورد کوتاهی قامت دیگران حرف می‌زد. آن قدر از دیگران بدگفت که استاد بدگویی شد. سیاه‌دل و بدخواه و دروغ‌گو بود. همین بیمارش کرد.

تحمل مردم را کنار سرو بلند نداشت. کوتاهی قدش نمایان می‌شد. مردم را از کنار سرو بلند دور می‌کرد. کارش همه تبلیغات برای خویش و دور کردن مردم از کنار سرو بلند بود. کم‌کم خطرناک شده بود. با درندگان گوشت‌خوار آشنا شده بود و بلندقامتان را با حیل‌های مختلف به دام آنان می‌انداخت.



سرو بلند تا دور دست‌ها را می‌دید. دلش مانند آب صاف و مانند

آفتاب بخشنده بود. در آغاز دلش به رحم آمده اجازه داده بود کوتوله به او بیاویزد. دلش می خواست می توانست برای کوتوله کاری انجام دهد. دو سه باری هم، با اصرار کوتوله، از بلندای خویش برای کوتوله تبلیغ کرد. اما جز این که خود را خم کند کار زیادی برای کوتوله از دستش برنیامد. همه کوتوله را شناخته بودند.

بهترین کمک به کوتوله دور کردن و تنها گذاشتنش بود اما، کوتوله به جان و روح سرو بلند چنگ انداخته بود. از هر نسیم و هر حرکت سرو بلند خود را بالا می کشید. کوتوله چندان بی خاصیت هم نبود. عصای سرو بلند شده بود و کیف او را می کشید. سیاهی دل کوتوله اما، به هر دلی زنگار می نشاند و هر شفافی را تیره می کرد.

کم کم بلندقامتان دیگر، همصحبتان یک دل، از سرو بلند فاصله گرفتند. او را با کوتوله اش وا گذاشتند. با کوتوله تنها ماند. به تدریج خم شد. با کوتوله صحبت کرد. به تدریج خمیده شد. بیم سقوط از بلندا می رفت. همگی دل آزرده بودند. هنوز هم سرو یونانی دوردست که عَشَقَه ها را از خود دور کرده بود از همه بلندتر می نمود.

در رثای دشمن

این لزوما شعر نیست. نوشتار
پلکانی به ضرورت دیگر است.

از مرگ تو من
شاد نشدم
از مرگ من اما تو
شاد می شدی
تو خود چنین گفتی

به من بد گفتی
به من بد کردی

خندیدم
پر خاش کردی
سپاس گفتم
نهیب زدی

پر بار
گندم وار
سر خم کردم
داس برداشتی
نماز گزاردم [۱]
قتل عام کردی
گریختم
نابودیم را خواستی
من اما بقای عمرت را

اکنون تو نیستی
باید اما که می بودی
تو نباید می مردی
هیچ کس نباید بمیرد
انسان باید که باشد

انسان هست
انسان باید که بماند
انسان باید که نمیرد
آری انسان باید که نمیراند

نمیراند

نمیراند

بقای انسان پیروزی است
پیروزی جهان است
انسان باشیم انسان باشیم انسان

تو نباید می مردی
هیچ کس نباید بمیرد

هر کشته‌ای به همراه خود مرا هم می‌کشد
هر کشته‌ای از هر دو سوی خط مرا می‌کشد
هر دو سوی خط قره‌باغ

مسلمان و مسیحی

هر دو سوی خط بوسنی

مسلمان و مسیحی

هر دو سوی خط فلسطین

مسلمان و کلیمی

هر سه سوی خط کشمیر

مسلمان و سیک و هندو

هر سه سوی خط افغانستان

شیعه و سنی و آته‌ئیست

هر چهار سوی خط بیروت

شیعه و سنی و مسیحی و کلیمی

هر دو سوی خط اروند

مسلمان و مسلمان

هر چند سوی هر خطی که تو بگویی

هر چند سوی خطِ ...

انسان و انسان

سیارهٔ گرد خط نمی شناسد

سیب آسیب پذیر جدایی نمی پذیرد

و من مسلمانم

هم شیعه، هم سنی

من زرتشتی ام

مسیحی ام

کلیمی ام

من بودائیم

هندوام

و من ...

انسانم انسانم انسان

اکنون تو رفته‌ای

و کارنامه‌ات خالی مانده

چرا که قهرمان بودی

قهر بودی

از قهر قهرمانان اما

هیچ گاه هیچ کاری بر نیامده

به خاک مهربان بنگر

بر این زمین اگر کاری انجام شده

به دست مهربانان بوده

به مهر بوده

به تمامی تاریخ شکوه مند انسان بنگر
و مهر را دریاب

تو باید که می ماندی
تا کوه غیر ممکن را بر می داشتی

تو باید که می ماندی
تا با کندن کوه
کارنامه ات را پر می کردی
تلاش بزرگ برای

آن چه از جابه جایی کوه سنگین تر بود
آن چه از غوص هفت دریا مشکل تر بود
آن چه از هر جهدی جهادتر بود
تلاش عشق

تلاش تلاشی عشق

آن چه شاید هر دوی ما زیر بارش از پا در می آمدیم
آن چه ما باید تمام وجودمان را برایش می گذاشتیم

تو باید سخت می کوشیدی
تا بتوانی مرا دوست بداری
تا لااقل مرگ مرا نخواهی

مرگ خواهی قدرت نیست
ضعف است

و مرگ برای ضعیف امر طبیعی است [۲]

مهر طلب نیستم، که مهر دارم
و تو خود می دانی که مهر بخشیدم
مهر خود را اما
در جان تو می خواستم

تو اکنون به باور خود مضطربی

منتظری

من اما رهایت کرده‌ام

رها

رها

اکنون تو نیستی و نام تو یحیاست

نام تمام مردگان یحیاست [۳]

۱- شاملو

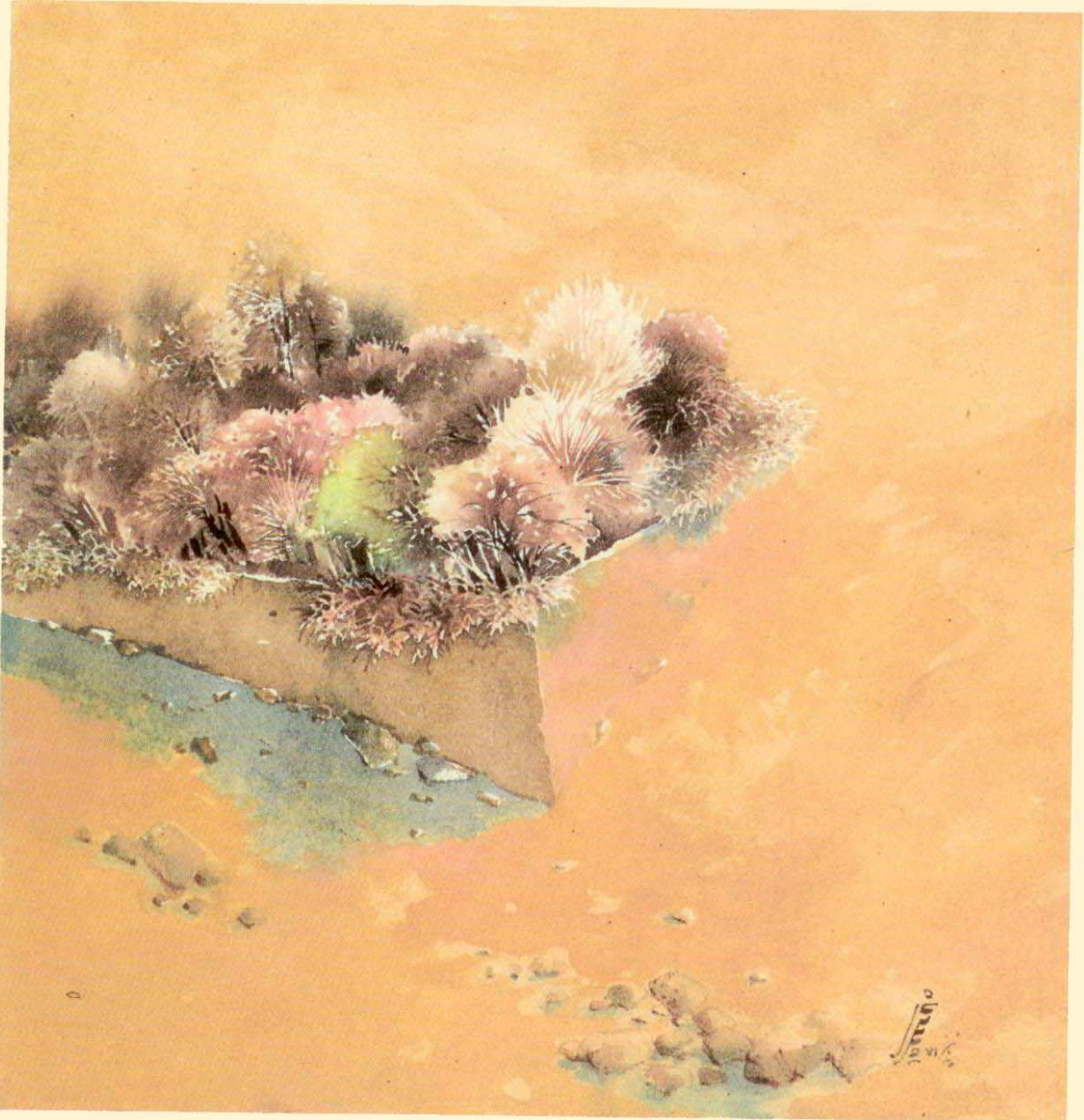
۲- بوالعلا - ایرج

۳- سپانلو

نقاشی جلد سیاوش کسرای

In Between The Red Alerts

Massoud Khayam



ISBN 964 - 91680 - 4 - 4



قیمت ۴۰۰ تومان